

کاروان سفیران خدیو مصر

به دربار امیر قاتارها

غلامحسین ساعدی

کاروان سفیران خدیو مصر
به دربار امیر تاقارها

غلامحسین ساعدی

كتاب چشم لانه لاز



غلامحسین ساعدی

کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها

روی جلد رضا امان

صفحه آرائی شیدا نبوی

غلامحسین ساعدی - طرح از امان

کتاب چشم انداز، پاریس ۱۳۹۱

Cesmandaz
B.P. 100
94300 Vincennes Cedex (France)
cesmandaz@noos.fr



۹	یادداشت ناشر
۱۹	در آغاز سفر
۳۵	در سرایچه دباغان
۵۳	جاروکش سقف آسمان
۶۹	سفره گستردۀ رسوم نهفته
۹۷	تلخ آبه
۱۴۵	میر مهنا

یادداشت ناشر

آنچه درین کتاب انتشار می‌یابد فصلهایی از رمانی است که غلامحسین ساعدی در سال ۱۳۵۹ به نوشن آن آغاز کرد و فصل نخستین آن در آغاز سفر، درشماره نخست دوره پنجم ماهنامه آرش (تهران)، در اسفند ۱۳۵۹ انتشار یافت. پس از آن نیز بخش دیگری از آن، جاروکش سقف آسمان، در همان ماهنامه به طبع رسید (آرش، دوره ۵، شماره ۶، شهریور ۱۳۵۹، ص. ۱۰۷-۹۹).

چند ماهی پس ازین بود که ساعدی هم به ترک ایران ناگزیر شد و به دنیای تبعیدی ناخواسته گام نهاد (فروردين ۱۳۶۰) و درینجا بود که در نخستین شماره دوره جدید *القبا* (پاریس، زمستان ۱۳۶۱، ص. ۱۴۶-۱۱۶)، جاروکش سقف آسمان را به همراه دو فصل دیگر این رمان (لغخ آبه و سفره گسترده رسوم نهفته) تحت عنوان مشترک "سه گانه" منتشر کرد. بخش دیگری از رمان، در سراجه دباغان، که بار نخست در ماهنامه بوستان (تهران، دوره ۲، شماره ۱، تیر ۱۳۶۰) منتشر شده بود، در شماره دوم دوره جدید *القبا* (پاریس، بهار ۱۳۶۱، ص. ۱۳۸-۱۳۳) باز چاپ شده است. سخن آخر اینکه میر مهنا، فصل ناتمامی است "از آخرین نوشته‌های ساعدی"، و آنچنانکه در شماره هفتم دوره جدید *القبا* آمده است (پائیز ۱۳۶۵، ص. ۲۵)، می‌بایست فصل آغازین بخش دوم این رمان پایان نیافته باشد و نوشته ماهها و هفته‌های بازپسین زندگی او در آواره‌جای تبعید و مهاجرت است: به گفته آگاه و صاحب‌نظری، آن جمله آغازین فصل که "هفت روز آفتاب در نیامد و ما هفت شب و روز را در ظلمت بسر بردیم..." اشارتی است، به گذشتن هفت سال از آغاز مأموریت فرستادگان خدیو مصر و پس نوعی تاریخ از سر گرفتن نوشتن رمان و تدوین این فصل (۱۳۶۴). کاروان پس از هفت روز / سال انتظار در کناره بحرالمیت، به کشتی می‌نشیند و به راه می‌افتد. به کدام سو و تا کجا؟ دیگر دانسته نیست. آنچه می‌دانیم اینکه با میر مهنا، صفحاتی از گیراترین و زیباترین نوشته‌های ساعدی را در رمانی ناتمام با فصلی ناتمام در برابر داریم. ازینکه فصلها و صفحه‌ها و سطرهای

نانوشه می‌بایست از چه و کجا با ما بگویند یخبریم همچنانکه از سرنوشت نهائی این صفحات، در پایان مرحله تحریر و در زمان تدوین و بازبینیهای بازپسین: این فصلها هم این‌چنین در آن تدوین نهائی بر جای می‌مانندند؟ کوتاه و بلند می‌شدند و یا یکسره جای خود را به فصلهای دیگری می‌دادند! ناتمامی دری گشوده است بر همه امکانها و فرصتها و بر همین ناتمام است که کلمه "پایان" گذاشته می‌شود، آنهم در پی آن فصل ناتمام، میر مهنا.

درینجا تمامی شش فصل بازمانده ازین رمان ساعدی بر حسب تاریخ طبع هر فصل تنظیم و ترتیب یافته است و زیر عنوانی که می‌بایست می‌گرفت انتشار می‌یابد: کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها. رمان در فضای سفر می‌گذرد. کاروان سفیران هدایای خدیو اعظم را به درگاه امیر تاتارها می‌برد و ازین منزل به منزلی دیگر ره می‌سپرد. هر فصل کتاب بازگو کننده دیده‌ها و شنیده‌های کاروانیان است درین مسیر و درین و آن منزل و منزلگاه.

سفری در وحشت و هراس و در میان خون و ناله و اشک و فریاد. هر زمان، هر گزنا دیده‌ای به چشم می‌آید و هر گزنا شنیده‌ای به گوش. "واقعه‌ای غریب" در پس "واقعه غریب" دیگر. دنیائی در آن سوی واقعیتها و غرقه در خشونت و قساوت و مرگ. سنگینی خشکی و خاک و گرد و غبار و سیاهی بر همه چیز. در میان واقعیت و رؤیا. کابوسی در خاموشی و شگفتی. همه چیز در واقعیتی که هر لحظه می‌تواند به غیرواقعی بدل شود، فاجعه پر درد و رنجی را به همراه آورد و یا ناگهان به مضحکه‌ای با خنده‌های تلخ بینجامد. همچنان که در "سفره گسترده رسوم نهفته": حکایت سنگسار پیرمردی بیش از صد ساله و آنهم به جرم ارتکاب زنا در ایام جوانی. مفتی جوان شهر چه شادمان است که عنقریب حکم قصاص زناکاری را اجرا می‌کند. توصیف سنگسار در قلم ساعدی، در مرز واقعیت و خیال ادامه می‌یابد: کابوس زنده‌ای که تا سر حد طنز تلخ و مرگبار به بیش می‌رود.

درینجا زمین و زمان دگرگونه است. ماه و خورشید و فلک هم به روای دیگر می‌چرخند. خون و خشونت و خودسری بر مستند است با همه مظاهر و آلات و ابزار خود. در همه داستانها / فصلها، جمع، جماعت، مردمان هستند، اینجا شریک دزد و بیشتر اینچنین و کمتر رفیق قافله، و آنجا درمانده و درگیر و مقهور خودسری و قهر و جبری که از راه رسیده است. و اینجا و آنجا هم، آنان که حرمت "نه گفتن" را از یاد نمی‌برند. فضا

آکنده از فریاد و ضجه و ناله قربانیان است. و قربانی، هر کس و همه کس می‌تواند باشد. و سفیران نظاره کنندگانی هستند ناتوان و در بہت و حیرت. خط رابط و محور واحد همه مشاهدات گوناگون و حوادث ناممکن کاروان و کاروانیان، فضای حاکم بر داستانهاست. همین فضای شکفت‌انگیز و در عین حال واقعی است که زنجیره اصلی و شیرازه واقعی رمان را تشکیل می‌دهد: بستر رویدادهای ناگهانی و نابهنه‌گام. چنین است که در هر یک از داستانها، مهمتر از قهرمانان، و یا بهتر بگوئیم قهرمان واقعی، همین فضای حاکم بر داستان است: فضای ظلمات، فضای زجر و شکجه، فضای عجایب و نادیده‌ها، فضایی آکنده از دعا و سجده و معبد و کشیش و مفتی. فضای ابرآلود و خاک گرفته تقدس و اعتقاد و تعصب و کوریینی و خشک‌اندیشی. فضایی در خشوتی نهادینه شده، معروف در بن‌بست عزائی خاموش و پایدار.

ساعده نوشتند این رمان را در سال ۱۳۵۹ آغاز کرد. این سال که به پایان رسید دیگر ساعده کمتر و کمتر در خانه خود زندگی می‌کرد و با گذشت روزها، او هم همچون بسیاران دیگر، در پی امن و امنیت به زندگی مخفی کشانده شد. و در هفته‌ها و ماههایی که در تهران و در خفا می‌زیست، نوشتند آن را دنبال می‌کرد. در اقامتگاه تازه خود با میزبانان از نوشتند رمانی "خیلی مفصل" سخن می‌گفت که "اینها قسمتهای مختلف آن خواهند بود" (واز همین روست که قسمتهایی هم که در تهران به چاپ رسیده، به عنوان "فصلی از یک کتاب" معرفی شده است). "شبها در اتاق نشیمن می‌نشست و تا دیرگاه می‌نوشت". میزبانان از او نمی‌پرسیدند که در چه کاری و یا چه می‌نویسی و او خود از نوشهای دوشین می‌گفت. آنچه را می‌نوشت بعد برای ما تعریف می‌کرد. اگر یک شب چیزی نمی‌نوشت نگران می‌شدیم. نوشتند این کتاب در روحیه خودش هم تأثیر بسیار داشت. در افسرده‌گی می‌رفت و گرفته احوال می‌شد: من دارم از درون فرو می‌ریزم". اما از پا نمی‌نشست: "گاهی برای نوشتند کتاب در جست و جوی منبع و مأخذ و سند و اطلاعاتی بود، می‌گفت و می‌خواست، که ما هم به هر جوری بود کوششی می‌کردیم و پیدا می‌کردیم. یکبار می‌خواست بداند که در سلاخخانه، پوست حیوانات را چگونه از لاشه جدا می‌کنند. راه و روش پوست کنند را می‌خواست بداند. احتمالاً دست اندر کار نوشتند در سراچه دباغان بود. بار دیگر دنبال کتابهای جانورشناسی و حشره‌شناسی بود. می‌گفت قاب‌بالان آمده‌اند و منابعی می‌خواست درباره حشرات تیره

"قاببالان" (Coleoptera) که کدامند و چگونه و از چه زندگی می‌کنند و وو. تیره‌ای که سوسک و شپش و سرگین غلتان و امثالهم را در بر می‌گیرد. حشراتی که به صورت انگلی زندگی می‌کنند. می‌خواست از دگردیسی قاببالان سر در بیاورد. یکی دو جلدی کتاب ازین گوشه و آن گوشه پیدا کردیم درباره حشره‌شناسی و بیماریهای حشرات که ورق می‌زد و می‌خواند و می‌گفت: "انگل‌وار زندگی می‌کنند. این جماعت هم می‌توانند مثل انگلها خود را قرنها حفظ کنند و کمین کنند تا یکهو روزی بیرون بریزند و صدرنشین مجلس شوند".

درین روزها و هفته‌ها بود که مضمونهای در ذهن او شکل گرفت که دیگر از ثوابت دید و نگاه او شد. پیدایش رده تازه‌ای از قاببالان که با طنز خاص خود آنها را مُلوس کورپوس (Mollus Corpus) می‌نامید: حشره‌ای ویرانگر در داستان کوتاه خانه باید تمیز باشد و سپس عنوان فیلمنامه‌ای بر اساس همین داستان کوتاه. تمثیلی درباره سرنوشت مردم ایران که خانه‌ای دارند که هر زمان تمیزش می‌کنند و باز زمانی نمی‌گذرد که حشرات خارق‌العاده‌ای از اینسو و آنسو سر بر می‌آورند و بار دیگر خانه را در حکومت خود می‌گیرند. مضمون اصلی، مبارزه برای پاکسازی خانه از وجود این حشره است تا بگوید و ندا دردهد که ای مردمان از پای نتوان نشستن که خانه باید تمیز باشد. "از زیانش نمی‌افتد. روزی ده بار و بیشتر با آن لهجه خودش می‌گفت و تکرار می‌کرد: "خانه باید تمیز باشد". در سالهای پاریس هم این جمله بر زبان او همچنان جاری ماند.

در فصولی که از کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها در برابر داریم نشان مستقیمی هم ازین پیکار تمام لحظه‌ها و همه زمانها، اما بی‌پایان و بی‌آغاز، می‌یابیم؟

اکنون دیگر حکمرانی و سلطه قاببالان است اما آن جاروکش شهر هم هست که یکسره و یکپارچه در جست و جوی نظافت بود. همواره همه جا را از زیاله و کثافت و پلیدی و ناپاکی و آلودگی رها می‌خواست و هر زمان از انگل و دود و دوده و خُل و خاک و خاشاک می‌کاست و هرگز هم به کلیسای اعظم شهر گام نگذاشت. و آن روز که به کفاره این معصیت، کشیش اعظم او را به ضربه‌های شلاق در میدان بزرگ شهر محکوم کرده بود همین که دسته بلند جارو را به دست گرفته بود "ناگهان، بله ناگهان، جارو به پرواز درآمده" بود و او را به بالا و بالا تا ناپدیدی

دور دستهای آسمانها برده بود. و دیگر آنچه از او مانده بود تنها لنگه کفشه بود آویخته مانده بر گل شاخه‌ای.

پیری از پیران شهر این تنها مانده از جاروکش را به سفیر خدیو مصر می‌دهد همراه با پیامی: "این لنگه کفشه را... با خود ببرید و در راه هرجا... جماعتی دیدید داستان شهر ما را برای آنها بازگو کنید. و به امیر تیمور، آن جبار نامدار نیز بگوئید امثال او کم نیستند، هر چند در کلیسا مأوا گزینند". جاروکش سقف آسمان (چاپ نخست: تهران، شهریور ۱۳۵۹)، مظہر مقاومتی است در برابر خودسری و خون و تحمیق و شقاوت و جزم‌اندیشی. آن پاپوش بر آن شاخه درخت، نه از خوشحالی و ورشکستگی دون‌کیشوتوی، که از وجوب و ضرورت "آنکه نه گفت" نشان دارد. حرمت بزرگ "له" را پاس داریم.

فراخوان ساعدی را از یاد نبریم: "حانه باید تمیز باشد"!

و اکنون شایسته و بایسته است که این یادداشت با سپاسی صمیمانه و فراوان از بانو بدربی لنکرانی (ساعدی) پایان یابد که نشر این کتاب با اجازه و یاری و همراهی ایشان ممکن گردید.

ج.

M O L L U S C O R P U S

SCENARIO

de

GHOLAM-HOSSEIN SAEDI

D'après un récit de G.H. Saedi

PARIS, AVRIL 1983

پشت جلد نسخه فیلمنامه مُلُوس کورپوس به زبان فرانسه،
پاریس، آوریل ۱۹۸۳، اردیبهشت - خرداد ۱۳۶۲

بخش اول

۱

در آغاز سفر

درست در لحظه آغاز سفر، خبر آوردند که خداوند گار ما، الملک الناصر فرج، برای بازدید دوباره تحف و هدایایی که به امر مبارکش، برای امیر بزرگ تاتارها می‌بردیم و هم برای تشویق و بدرقه ما، در راه است و به زودی زود موکب مبارکش نزول اجلال خواهد فرمود. خبر دمدمه‌های صبح به اردوگاه رسید، ما که چادرها را برچیده بودیم و هدایا را بار اشتران کرده بودیم و می‌خواستیم پیش از این که آفتاب بالاتر بیاید به دره بعدی برسیم، چاره‌ای نداشتیم که دوباره چادرها برافرازیم و بارها از پشت حیوانات بارکش زمین بگذاریم و به انتظار بنشینیم.

ظهر تازه رو شده بود که گروه کثیری سوار دیدیم که گرد و خاک کنان از بالای تپه روبرو به طرف ما سرازیر شدند، ما همه سراسیمه برخاستیم، دُشداده‌ها را از گرد و خاک بیابان تکاندیم و با عجله برای پیشواز شتافتیم. آن گروه عده‌ای از خدمه بودند که زودتر آمده بودند، تا سایبان شایسته‌ای برای سلطان برپا کنند، تخت و تکیه‌گاهی ترتیب دهنده، شربت‌آلات خنک مهیا سازند و کارها را چنان نظم دهنده که خستگی بر تن خداوند گار نماند. آنها خبر دادند که سلطان تا اقامتگاه ما فاصله چندانی ندارد و به زودی با عده‌ای از علماء و بزرگان فراخواهد رسید. و خبر دادند که غرض سلطان از تحمل رنج راه عنایت و موهبتی است در حق ما که راه بسیار درازی را در پیش داریم و از دریاهای طوفانی و از بیابانهای بی‌جاده و از شهرهای گمنام و ناشناخته‌ای خواهیم گذشت. و همچنین خبر دادند که سلطان بزرگ، هدایای تازه

دیگری با خود به همراه دارد که دیدن آنها برای امیر تاتار مایه شکفتی بسیار خواهد بود، هدایایی که امیر تاتار هر چند دریاها در نور دیده، یا بانها زیر سم اسب سایده، اما نام و نشانی از آنها نشنیده است.

ساعتی بعد همه چیز مهیا شد و ما در سایه چادرها چشم به همان تپه‌ای دوخته بودیم که گروه خادمین پیدا شده بودند. لهیب سوزان آتش تخته سنگها را به شدت گداخته بود، بی آن که بادی هر چند گرم، گاه به گاه بوزد و عرق بر تن‌ها خشک کند و دریاچه سراب در انتهای دره چنان موجهای ریزی بر می‌داشت که نه تنها آدمیان، بلکه حیوانات را نیز به شدت وسوسه می‌کرد. تندتند قبح دست به دست می‌گرداندیم تا از تشنجی کاذب رها بشویم که نمی‌شدیم.

چند ساعتی این چنین گذراندیم. آفتاب که کج شد، گروه عظیمی بالای تپه پیدا شدند و ما از دور سلطان را دیدیم که سوار بر اسب سفیدی پیش می‌آمد و دو سوار دیگر از دو طرف چتر بزرگی را بالاسرش باز کرده بودند. پای تپه همه دست به سینه صاف بستیم، وقتی موکب سلطان نزدیک شد، ابتدا همه تا زانو خم شدیم و بعد به خاک افتادیم و پیشانی به شنهای داغ نزدیک کردیم و برخاستیم. بعد سلطان، ردیف بزرگان بودند همه مُکلا، که عرق‌ریزان پیش می‌آمدند و هر کدام از آنها قمقمه‌ای آب به دست داشتند که گاه جرعه‌ای غرغره می‌کردند و گاه مشتی به صورت می‌زدند، و بادبزنی از لیف خرما با طناب به گردن آویخته بودند که هر چند گاه یکبار بی‌اراده به دست می‌گرفتند، چنان تند خود را باد می‌زدند که انگار آتشی در حال خاموش شدن است.

پشت سر بزرگان، علما بودند، همه عمامه بر سر، پیر و جوان، با لبادهای گشاد، سوار بر شترهای پیر و جوان، و هر کدام کتاب بزرگی را به ترک مرکوب بسته بودند، و باز قممهای آب در دست چپ و تکهای کتان خیس در دست راست که سر و صورت و گردن خود را می‌مالیدند و گاه جرعهای آب قورت می‌دادند، و آنگاه با دهان نیمه باز، له‌هزنان نفس می‌کشیدند. پشت سر علما شش شترمرغ بزرگ، با بالهای قد کشیده، و چشمان گرد متعجب راه می‌آمدند و در میان آنها زرافه جوانی بود با گردن باریک و بلند، و چشمها درشت سیاه و شاخهای کوچک کرکدار که انگار تازه از باعثی پرگل بیرون آمده و گرده گلهای نه تنها شاخهایش، که حتی پوزه‌اش را نیز آلوده است. و در اطراف این جانوران دهها مرد درشت‌هیکل و مسلح، با پاهای برهنه و سر و سینه پشم‌آلود، حلقه‌وار جلو می‌آمدند، که با همه قیافه‌های تهدید‌آمیز غلط‌انداز، معلوم بود که جرأت آزار هیچکدام از آنها را ندارند.

وقتی سلطان زیر سایبان مستقر شد، لگنی آب برایش بردند که سر و صورتش را صفا داد و با کتان سفید خشک کرد و آنگاه قدحی شربت خنک به خدمتش بردند که لا جرعه سر کشید. بزرگان و علما نیز، پس از آن که پذیرایی شدند در دو طرف سایبان سلطان صف بستند. بزرگان ملک آسوده‌تر و آزادتر بودند ولی علما کتابهای سنگین خود را با مكافات در زیر بغل نگهداشته بودند. آنگاه آرایش میدان کامل شد، مردان محافظ، آن شش شترمرغ و زرافه را در

وسط میدان جا دادند، و چند نفری از آنها نوآلۀ مختصری به خوردشان دادند، تا اینکه ما سفیران الملک الناصر فرج احضار شدیم. همه دست به سینه تا جلو سایبان پیش رفتیم. سلطان که بر پشتی تخت تکیه داده بود و ریش کمپشت خود را با انگشتان بلندش می‌تابید با سر به وزیر اعظم اشاره کرد و آنگاه وزیر چند گامی پیش نهاد و خطاب به ما چنین گفت:

- خداوند گار بزرگ ما، الملک الناصر فرج که خداوند همیشه یار و یاور او بوده و خواهد بود، برای شما خدمتکاران و خادمینش در این سفر پر دور و دراز دعای خیر می‌کند، و آرزو دارد که سالم و سلامت به مقصد برسید و پیام و دوستی و علاقمندی ایشان را به امیر تاتاران برسانید. و سعی کنید که با رسوم و آداب ایشان، رفتار پسندیده‌ای داشته باشید. و کاری کنید که محبت او به طرف ما جلب شود، و آن امیر بزرگ قدرتمند از تعرض و چاول مملکت ما، برای همیشه صرفنظر کند. و ما را به چشم یک برادر و یک همکیش و همراه نگاه کند. و به ایشان قول جدی بدھید که ما خود را جزو یاران ابدی او می‌دانیم و اگر به کمکی نیاز باشد، هیچ وقت مضایقه‌ای از طرف ما نخواهد بود. وقتی هدایا را تقدیم می‌کنید، سعی کنید که رضایتشان را به شدت جلب کنید. هر چند که می‌دانیم هدایای ما برای ایشان بسیار اعجاب‌انگیز خواهد بود، با وجود این رفتار تان چنان باشد که هر تحفه‌ای صد چندان جلوه کند. به همین نیت شش شترمرغ و آن زرافه جوان را نیز به هدایای قبلی اضافه کردیم، خبر شده‌ایم که امیر تیمور، شاه تاتاران تا امروز چنین حیواناتی

ندیده است و در تمام اکناف و اطراف زیر سلطه خویش نیز به چنین موجوداتی برنخورده است. دیدن این موجودات به شدت او را سر ذوق خواهد آورد و اگر دیدید که چنین است قول دهید که همه ساله به هر مقدار که مایل باشند تقدیم حضورشان خواهد شد، تا مبادا به هوای شکار این جانواران، که از راه دور تهیه دیده‌ایم، نقشه تاخت و تاز برای ملک ما در فکر بپروراند، در سلامتی این جانوران همگان دستور دارند که حداکثر فداکاری را بکنند و این دستور، دستور بسیار مؤکدی است. سلامهای فراوان برسانید، از تملق و چاپلوسی روگردان نباشید و در تمام مدتی که در محضرش هستید مثل رعایای او رفتار کنید و در بازگشت اگر رضایت خاطر او را همراه بیاورید رضایت خاطر ما را نیز جلب کرده‌اید.

سخنان وزیر تمام که شد، از ما پرسیدند:
- تقاضای دیگری ندارید؟

ما تقاضای دیگری نداشتم و گفتم که از این سفر بسیار خوشنودیم، سعی خواهیم کرد که هدایای سلطان را تمام و کمال و سالم و سلامت به دربار امیر بیابانگرد تاتارها برسانیم و برای خوشنودی و رضایت وی بذل جان ما نیز مسئله‌ای نخواهد بود. آنگاه قدحی دیگر شراب به حضور سلطان بردند که لبی تر کرد و قدح را پس داد و با صدای بسیار نازک از بزرگان پرسید: شما تقاضایی ندارید؟

یکی از بزرگان که بسیار قدبلنده و چاق بود جلو آمد و خم شد و بعد همچنان که دست بر سینه داشت چنین گفت:

- این بنده امیدوار است که تحف و هدایا و پیام خداوندگار ما صدد رصد دل سلطان سفاک تاتارها را نرم خواهد کرد و دوستی او را متوجه ما خواهد ساخت و با این تدبیر داهیانه، کشور ما در امن و امان خواهد ماند. و باز امیدوار است که این حیوانات به شدت نظر او را جلب کنند و اطمینان دارد که سفیران مؤمن سلطان بزرگ ما از آن مواظبت کامل خواهند کرد، با وجود این تقاضای کوچکی دارد که امیدوار است پذیرفته شود. به جهت آنکه جانوران اهدایی سلطان در نظر امیر تاتاران جلوه بیشتری داشته باشد، خواهش می‌کند روی تک تک آنها نامهای معتبری بگذارند و این مهم نه تنها بسیار شگفت‌آور خواهد بود، بلکه سفیران را در طول سفر واخواهد داشت که آنها را به اسم و رسم بشناسند و سعی بیشتری در مواطیشان بکنند، چرا که این موجودات دیگر جانوران وحشی نیستند، بلکه اعاظمی هستند که از طرف سلطانی بزرگ به پابوسی سلطان دیگری می‌روند و خدمه هم به اعتبار اسم و رسم‌شان رفتار شایسته‌تری پیش خواهند گرفت.

سلطان لبخندی زد و آن بزرگ دوباره خم شد و رفت و سر جای خود قرار گرفت. سلطان به وزیر اشاره کرد و وزیر با صدای بلند گفت:

- پذیرفته شد.

و آنگاه با تکان دست به جمع علماء اشاره کرد که ولوله کنان جلو دویدند در حالیکه با ضربات آرنج هم دیگر را عقب می‌زدند، سعی می‌کردند که جلوتر از دیگران قرار

بگیرند و اگر خادمین جلوشان را نگرفته بودند، آنها تا زیر سایبان سلطان پیش می‌رفتند.

وقتی همه آرام گرفتند وزیر گامی پیش نهاد و فریاد زد:
- زرافه را بیاورید.

دو مرد نیزه‌دار در حالی که کپل آن حیوان را نوازش می‌کردند، آهسته تا جلو سایبان پیش آمدند و زرافه را رو در روی امیر قرار دادند. وزیر به جمع علماء گفت:
- به دستور خداوند‌گار ما، نام شایسته‌ای برای این حیوان انتخاب کنید.

علماء در حالی که تندتند کتابهای خود را ورق می‌زدند و همه‌همه می‌کردند، نامهای بیشماری را بر زبان آورده‌اند که هیچکدام مفهوم نبود. سلطان اخم درهم کرد و وزیر با صدای بلند داد زد:

- به دستور سلطان همه ساکت شوند والا امر می‌شود همه را به شلاق بینندند.

علماء ساکت شدند، نگران چشم بر دهان وزیر دوختند.
وزیر گفت:

- عالم بزرگ، نام شایسته‌ای برای این حیوان انتخاب کند.
پیرمردی که ابروانی پرپشت و ریش توپی داشت و وسط جمع ایستاده بود با ضربه‌های آرنج راهی برای خود باز کرد و جلو رفت، کتاب کم حجمی را وسط دستهای خود گرفت و با صدای بلند گفت:

- این بنده به دستور خداوند‌گار بزرگ ما، نام ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی را برای این حیوان اعلام می‌کنم.

همه هاج و واج همديگر را نگاه کردند، سلطان با ابروان درهم کشیده چشم به دهان وزیر دوخته بود. وزیر پرسيد:

- اين شخص کي باشد؟

- پيرمرد گفت:

- همان حكيم معروف.

سلطان لبخند زد و با حرکت سر تأييد کرد، آنگاه وزير دستور داد که يکي از شترمرغها را جلو بياورند. دو مرد نيزه به دست در حالی که حكيم را تيمار می کردند، او را به وسط ميدان راندند، وزير فرياد زد:

- عالم دوم پيش بيايد و نام شايسته اي برای اين حيوان انتخاب کند.

پيرمرد عقب رفت و عالم دوم که قد کوتاه و ريش کوسه اي داشت و چند كتاب قطور زير بغل گرفته بود، جلو آمد و با صدای بلند اعلام کرد:

- به اراده سلطان بزرگ نام اين حيوان را اعلام می کنم.
دو مرد در حالی که ضربه هاي کوچکی به گردن طبری می زدند او را تا وسط ميدان راندند، کاتبي که وسط ميدان نشسته بود، با عجله لوحه اي را نوشت و بلند شد و با کمک ديگران به گردن او بست.

وزير داد زد:

- عالم سوم پيش بيايد. نام شايسته و مناسبی برای حيوان سوم اعلام کند.

عالم جوانی که سخت برافروخته بود و باد در غبب داشت جلو آمد و با صدای شفاف و بلند گفت:

- اگر پسند طبع سلطان حکیم پرور ما باشد سزاوار است
که نام این حیوان افلاطون انتخاب شود.

سلطان لبخند زد و دستور داد شتر مرغ سوم را پیش
بیاورند، دو مرد نگهبان، افلاطون را به وسط میدان بردنده،
لوحة شناسایی را بر گردنش آویختند.

وزیر فریاد زد:

- عالم چهارم.

از پشت صف علماء، مرد گوژپشتی پیش آمد و با صدای
نحیفی جملات نامفهومی را گفت. وزیر داد زد:

- با صدای بلند...

مرد گوژپشت در حالی که چانه اش می لرزید:
- ثابت بن قره.

وزیر پرسید:

- این نام کیست؟

گوژپشت گفت:

- بزرگترین عالم ریاضی.

وزیر داد زد:

- قره! قره!

وزیر دستور داد شتر مرغ دیگری را جلو ساییان بیاورند.
دو مرد نگهبان ثابت بن قره را که حاضر نبود از جایش تکان
بخورد با ضربات مشت به وسط میدان راندند. وزیر فرمان داد:

- عالم پنجم.

مرد کشیده و قدبلنده در حالی که سینه پیش داده بود
جلو آمد و گفت:

- ناصرالدین قبادیانی مروزی معروف به حکیم ناصر خسرو.

که صدای فریادی از وسط جمع علماء بلند شد. وزیر فریاد زد:

- چه خبر شده؟

عالیم اول در حالی که با ضربات آرنج دیگران را عقب می‌زد جلو آمد و گفت:

- آن مرد زندیق کثیفی بیش نبود که در تمام عمر، حاضر به خدمت هیچ بزرگی نشد و جز زشت چیزی نگفت، بسیاری از خلائق را از راه بدر بردا و در کفر و الحاد بمرد، شایسته نیست این حیوان را با چنین نام آلوده‌ای بنامیم.

سلطان اخم کرد و وزیر در حالی که عالیم پنجم را نشان می‌داد، با صدای بلند گفت:

- این مرد را بگیرید، در برگشتن به دستور سلطان بزرگ حد لازم بر او زده خواهد شد.

چند نفری جلو دویدند و عالیم پنجم را کشان کشان برداشتند و پیش شترها به دست محافظین دیگری سپردند.

وزیر فریاد زد:

- نفر بعدی باید و نام شایسته برای این حیوان انتخاب کند. مرد چاقی پیش آمد در حالی که با کتان خیس سر و صورت خود را تمیز می‌کرد و نگران اطراف خود بود، گفت:

- اگر قبول خاطر سلطان بزرگ باشد، نام فارابی، ابو نصر محمد فارابی شایسته این حیوان است.

سلطان لحظه‌ای منتظر شد. چون صدای اعتراضی بلند نشد، لبخند زد. وزیر دستور داد شترمرغ حاضر شد و بعد عالم بعدی، مرد سیاه‌سوخته‌ای، جلو آمد و با صدای گرفته گفت:

- ارسטו یا ارسطاطالیس لقب مناسبی برای این حیوان به نظر می‌آید.

سلطان لبخند زد. شترمرغ بعدی به دستور وزیر جلو آمد، ارسטו را که قدش کوتاه‌تر از دیگران بود به وسط میدان راندند و لوحة بر گردنش آویختند. شترمرغ بعدی خسته و غمگین بود و با حسرت ارستو را نگاه می‌کرد. وزیر با صدای بلند داد زد:

- آخرین عالم برای آخرین نام.

عالم هشتم کله درشت و شانه‌های پهنی داشت، با لبهای باز و دندانهای درشت فاصله‌دار، صورتش چنان بود که گویی مدام در حال خنده است. از گوشه‌ای جلو آمد و گفت:

- سلطان ما دیدند که وقتی ارستو را به وسط میدان بردن، این حیوان با چه حسرتی او را نگاه می‌کرد، بدین مناسبت بهترین نام برای او از میان دهها هزار نام باید ابن‌الرشد باشد.

کسی اعتراض نکرد، با لبخند سلطان و دستور وزیر، ابن‌الرشد نیز به جمع دوستانش پیوست.

آن بزرگی که تقاضای نام برای جانوران کرده بود، دویاره پیش آمد و خم شد و دست بر سینه نهاد و گفت:

- لطف خداوند گار ما امروز بدان مرتبه رسیده که حتی جانوران
بیابانگرد را به اعلی درجات و مقامات علمی می‌رساند. حال بر
سفیران است که این بزرگان را با مراقبت کامل به مقصد برسانند تا
اتفاق ناگواری پیش نیاید و یک عمر شرمنده سلطان نباشند.

سپس به ما رخصت داده شد که جلوتر برویم و دست
امیر را به تبرک ببوسیم.

این باره برای همگان شربت آوردند و بعد در طرفه العینی
سلطان سوار شد و دو چتردار به شتاب چادر بالاسر سلطان
برافراختند و تا ما به خود آمدیم سلطان سر بالای تپه را پیش
گرفته بود و بزرگان بادبزن به دست و علما با دستار آشفته،
سوار بر شترها به دنبالش روان بودند. ساعتی بعد همه آنها
بالای تپه بودند و با چنان شتابی دور می‌شدند، که مطمئن
بودیم احدی از آنها سر بر نمی‌گرداند تا نگاهی به جانب ما
بیندازد.

حال آفتاب کج شده بود، ما بی‌آنکه اندک استراحتی
بکنیم، چادرها را برچیدیم، اسبها را یراق کردیم، شتران را
دوباره زیر بار گرفتیم. راهنمای ما که قرار بود تا بندرگاه
دریا، ما را رهبری کند دستور حرکت داد و گفت که اگر
زود بجنیم، شب را در آبادی غربی به سر خواهیم برد، و از
غذای گرمی بهره‌مند خواهیم شد و در ضمن در آن آبادی
درختان بلند زیاد است که بوعی می‌تواند از قله آنها ترددترین
برگها را بچیند. و افلاطون و ارسسطو و طبری و دیگر یارانشان
از علوفه‌های سالم تغذیه کنند و برای راهپیمایی طولانی آماده
شوند.

همه آماده شدند، آخرین نفر ما سفرا بودیم که هر کدام
قدحی آب سرکشیدیم و سوار اسبها شدیم. هنوز کسی قدم
پیش نگذاشته بود که افعی جوان و خوشحالی از گوشة
ناپیدایی روی تخته سنگی پرید و در حالی که سرشن را بالا
گرفته بود و آسمان را نگاه می‌کرد، آواز شاد و غریبی را سر
داد که بی‌شباهت به آواز پرنده‌گان بهاری نبود.

۳

در سرچه دباغان

ب رای هیچیک از رسولان خدیو بزرگ ما، انتظار آن نبود که بعد از عبور از دهها گردنۀ پیچ در پیچ و سنگلاخی و رد شدن از رودخانه‌های سرکش و وحشی، یک مرتبه به جاده آراسته‌ای برسیم که حتی، راهنمایان کاروان نیز از آن خبر نداشتند.

جاده صاف و شنی که از ته دره‌ای برمی‌خاست و به بلندی کم ارتفاعی می‌رسید و آنگاه به انخناها و خمیدگیهای نرمی می‌پیوست که به حرکت گهواره‌ای بی‌شباهت نبود. بله، جاده هر چه پیش می‌رفت، آرامش و نشئه غریبی به همه خستگان آن سفر دور و دراز می‌بخشید. در چنین حالی و هوائی بودیم که یک مرتبه از میان درختان سرسبز اطراف جاده پایی رودخانه‌ای رسیدیم که پل سنگی عظیم و آراسته‌ای را بر گردهاش سوار کرده بودند. پل شش دهانه داشت و هر دهانه، سیلان خشمگین و سرکشی را در چنگ می‌گرفت و به صورت شکوفه‌ای مواج از طرف دیگر به بیرون می‌فرستاد.

همه ما مدتی روی پل ایستادیم و قوس و قژهای نامرئی را که دور چنبره‌های فوران هر دهانه‌ای خودنمائی می‌کرد با چشم باز و با چشم بسته تماشا کردیم.

آنطرف پل باغات فراوانی بود و حدس همه ما دقیقاً درست از آب درآمد. باغات همگی با درختان میوه آراسته بودند، شاخه‌های پر بار، از دیوارهای گلی سر بیرون آورده، انگار منتظر دست نیازمندی بودند، و اگر ادب مأموریت در کار نبود که همه ما، بی‌هیچ تأملی دست به غارت می‌زدیم.

میوه‌های نآشنا، رنگ وارنگ، شاداب و پر طراوت، اصلاً لازم نبود که در سلامت هیچ کدام از آنها تردید بکنی و در لذتشان شک داشته باشی.

هرچه جلوتر می‌رفتیم جاده وسیعتر و پر پیچ و خمتر می‌شد و باغات مطبق می‌گشت، انگار که در پستی و بلندیهای چشم‌انداز خیال انسانی کاشته باشند. از میان آن همه رنگ که رد می‌شدیم، حس غریبی همه ما را درگرفت، و آرامش تازه به دست آمده به دلهره عجیبی مبدل می‌شد، انگار صدای فوران آب از دهانه‌های سنگی و زیبای پل به نعره تهدید کننده‌ای تبدیل می‌گشت و هرچه جلوتر می‌رفتیم، آن نعره با آن جوش و خروش پر لهیب، همچون خرناسه اژدهای تازه از خواب برخاسته‌ای همه ما را دنبال می‌کرد. تا آنجا که حیوانات نفس در سینه حبس کردند و اگر مراقبت ملازمان نبود، لابد اگر نه اسبان، اگر نه همه ما رسولان، که حتماً اشتران باربر همگی رم می‌کردند و سر به بیراهه‌های نآشنا می‌گذاشتند.

این واقعه غریب در چنان روز آفتابی و از میان آنچنان باغات پر طراوت، به جای این که با دور شدن از رودخانه کاستی پیدا کند که فزونی پیدا می‌کرد، انگار خیزابهای رود، همچون جادوگران در پشت پستی بلندیها و دیوارهای ریخته و نریخته و درختهای پیر و جوان کمین می‌کردند که یکباره ما را در کام وحشت بکشند و یک نفس جملگی ما را فربلعنند. همه وحشتزده پای در رکاب فشرده بودند، تنها ابن رشید بود که بی‌خیال پیش می‌آمد و از دیدن آن همه

مائده‌های رنگین و رها در هوا، آب از لب و لوچه‌اش آویزان بود، و اگر نمی‌ترسید و هراسی نشان نمی‌داد، این بود که او، ابن رشید، گرفتار ثقل سامعه بود و با فریاد بسیار بلندی می‌شد گاه‌گداری او را متوجه مطلبی ساخت. ابن رشید که زبان دور دهان می‌چرخاند و نفسهای بلند و پراستیاقی می‌کشید، آهسته مهمیزی به اسبش زد و خود را به کنار من رساند و گفت:

- اینجا، منزل زیبائی برای کاروان ماست، اجازه بده که در گوشه‌ای اطراف کنیم و خستگی چندین ماه سفر را، زیر این همه دار و درخت، این همه گل و گیاه از تن بیرون کنیم، یک چنین موهبتی شاید تا آخر سفر برای کاروان ما پیش نیاید.

درست لحظه‌ای که چشم در چشمش دوختم، وحشت غریبی او را فراگرفت، وحشت نه از نگاه من، وحشت از نعره غریبی که انگار از قعر هاویه جوشید و بالا آمد. یک مرتبه ابروان ابن رشید گره خورد و منخرینش باز شد و ترس خورده، آن مرد تقریباً کر و بی‌خيال، روی اسب جا به جا شد و پرسید:

- شنیدید؟

گفتم:

- بله، شنیدم.

آهسته گفت:

- انگار حلقوم غولی را با تبر آتشینی بریدند.

در حالی که تنم از وحشت می‌لرزید آهسته گفتم:

- فقط حلقوم یک غول را؟

آن وقت هاشم کنار من قرار گرفت و گفت:

- این دیگر صدای رودخانه نیست.

گفتم:

- درست است، با هیچ شلاق جهنمی نیز نمی‌شود از دریاهای بزرگ نیز چنین زوزه‌ای را بیرون کشید.

ابن رشید گفت:

- این جا بیلاق شیاطین است، بهتر است زودتر رد شویم و به جای امن و سالمی برسیم.

کاروان بهت‌زده و ترس‌خورده پیش می‌رفت و من به حکم اجبار جلوتر از همه. از پیچ بعدی که گذشتیم جاده سرازیری شد و ما هرچه در سرازیری پیشتر رفتیم، ناله، نه، ناله‌های بهم‌پیوسته بلندتر و دلخراشت‌تر می‌شد، آنچنان که انگار صاحب ناله، در فاصله هر نفس تازه‌کردنی، زیانش را می‌جود و با شروع هر ناله تازه‌ای، تفاله وجود خویش را به بیرون تف می‌کند.

از وهم هجوم رودخانه آسوده خیال بودیم و اطمینان داشتیم که شاهد فاجعه غریبی خواهیم بود. زوزه‌ها بلندتر و عظیم‌تر می‌شد، و من گاه فکر می‌کردم که با پشت و رو کردن هیچ موجود کوه‌پیکری نیز نمی‌شود آنچنان فریادهای گوشخراشی را بیرون کشید. و گاه فکر می‌کردم که چرا، اگر درد، درد در درون بیچد، فریاد در درون جسم منعکس شود، شاید چنین انعکاسی داشته باشد، یاد اوچ گرفتن گریه‌ای افتادم که در کلیسا‌ی یحیای تعمید‌دهنده شاهدش بودیم، به هنگامی که شما می‌خونین آن حضرت را از

تاریکخانه‌ای بیرون آورده بودند و به تاریکخانه دیگری می‌بردند، و یاد آن لحظه که چگونه آن گریه مهیب باعث شد تا زن جوان و زیبائی در آغوش یک پیرزن جذامی جان بسپارد. و یا رعد و برقی را که در ته دریای غربیه‌ای تب و تاب داشت و دست و پا می‌زد و می‌خواست جسد بزی را از دهان هیولاًی بگیرد و خود بیلعد و آن هیولا چه نعره‌ها که نمی‌کشید و رعد و برق لحظه‌ای از تلاش دست بر نمی‌داشت.

چند گامی پیش رفته و نرفته، من به هاشم گفتم:
- به خداوندی خدا، تا من از این راز غریب سر درنیاورم،
و معنی این ناله‌های عجیب را نشناسم، از این منزل زیبا و
وحشتزا، تکان نخواهم خورد.

هاشم گفت:

- من و دیگران نیز این اشتیاق را داریم، ولی...
حرفش را نیمه تمام گذاشت، پرسیدم:

- ولی چی؟

گفت:

- ممکن است به مصیبتی گرفتار شویم و نتوانیم خود را نجات دهیم.

گفتم:

- به خاطر داشته باش که ما سفرای خدیو اعظم هستیم و میهمانان امیر تاتارها، اگر موئی از سر ما کم شود، همه را به خاک و خون می‌نشانند.

هاشم مدتی مکث کرد و بعد با اطمینان خاطر گفت:

- بعد از نابودی ما، انتقام چه فایده‌ای خواهد داشت، گیرم
همه را به خاک و خون بنشانند و گیرم که نشانند.

و ابن‌رشید مدام در گوش من زمزمه می‌کرد که:

- بهتر است برگردیم و از بیراهه‌ای به سفر ادامه دهیم.
وظیفه بزرگی که بر عهده من بود باعث شد که مثل یک
سردار جنگی، با صدای بلند، آنچنان بلند که همه بشنوند،
بگوییم:

- ما از هزاران هزار بلا و بدبختی و گرفتاری رد شده‌ایم و
هیچ وقت وحشت نکرده‌ایم، از توفان غریب بحرالمیت رد
شدیم که اشباح و ارواح همه موجودات عالم روی امواج
تاب می‌خوردند، از صحرای خشکی گذشتم که ستاره
عظیمی مثل گرز سوزان مدام بالا و پائین می‌رفت و می‌آمد و
می‌خواست همه ما را به نابودی بکشد. از هجوم حیوانات
ناآشناei که با خنده ما را احاطه کرده بودند و می‌خواستند در
بیابان دفمنان کنند خود را نجات دادیم. اکنون نیز از این
ناله‌ها نمی‌هراسیم و وحشت نمی‌کنیم و از این مهلکه نیز به
راحتی گرفتاریهای دیگر نجات پیدا می‌کنیم.

مهمیزی به اسب زدم و پیش راندم، هاشم و ابن‌رشید نیز
به ناچار دوش به دوش من راه افتادند و بقیه کاروان انگار که
سرب در کالبدشان ریخته باشند، بر جای می‌خکوب شدند. من
می‌رفتم و می‌رفتم، اما با ترس و تردید و دودلی.
هاشم می‌آمد و می‌آمد و می‌آمد، با ترس و دودلی، ابن‌رشید
من و هاشم را همراهی می‌کرد، مطمئناً با تردید و دودلی.

من دنبال جهت ناله‌ها می‌گشتم، و آن دو نیز، البته هاشم بیشتر و ابن‌رشید کمتر. سر سه راهی بزرگی رسیدیم و گوش خواباندم. نعره‌ها انگار از ناف آسمان پخش می‌شد، و من نمی‌دانستم که به کدام یک از این راهها باید رفت، به کدام راه باید رفت.

ابن‌رشید گفت:

- نعره از این جهت می‌آید.

طرف راست را نشان داد و هاشم گفت:

- به نظر من از این یکی طرف می‌آید.

طرف چپ را نشان داد. و من بلند، آنچنان بلند که ابن‌رشید بشنود، گفتم:

- این ناله‌ها جهت ندارد، نه تنها زمین که ملکوت آسمانها را نیز فراگرفته است.

بی‌آنکه صلاح و مصلحتی بکنیم جاده روبروئی را در پیش گرفتیم، اندکی رفته نرفته، یک مرتبه بر جا خشکمان زد، مرکبها ایستادند. هر سه نفر، چون سه تندیس قدیمی بر پیکر تندیس اسبها بودیم، ما درست در قلب، در ضربان ناله‌های جهنمی بودیم.

مدتی گذشت و لحظه آرامش پیدا شد و توانستیم نفسی تازه کنیم، و این فاصله کمک کرد که خود را پای دیوار گلی و کوتاهی برسانیم که پرتگاهی را از دیدگاه عابرين جاده، پنهان می‌کرد. و بالای دیوار را با تیغهای وحشی و مرده، مفروش کرده بودند. اندکی فشار روی زانوان و قد کشیدن روی زین اسبها باعث شد که همه چیز را به چشم

بیینیم. دره زمردی گشاده آغوشی بود با تک درختهای وحشی این گوشه و آن گوشه، و سایه‌هائی که انگار انعکاس رنگ ابرهائی بود که زمانی از آسمان آن دیار گذشته بودند. و شیارهای درهم و پیچیده‌ای که بی‌شباهت به بزروهای کوهستانی نبود، همه پیچ در پیچ و کج و معوج. و بوی عفن و دل به هم‌زنی که ملاط تمام این زیبائیها بود.

همه چیز سرد و ساکت و آرام، جز همان ناله‌ای که فضا را قاچ قاچ می‌کرد. یک مرتبه موجود زنده‌ای را دیدیم، جانور غریبی بود لخت و عور، به هیبت هر چارپای دیگر، اما سفید و براق و جدا شده از پوشش و جلد، با لخته‌های مذاب و لزج پوشیده از شیارهای سیال خون که زیر تابش نور آفتاب انعکاس تهوع‌آوری داشت. بله، آن جانور رویائی، با چنان سرعتی می‌دوید و نعره می‌کشید که معلوم بود هیچ جهتی را نمی‌شناشد و مطمئن است که فریادش به جائی نخواهد رسید.

بله، دوید و دوید، فریاد و ناله‌اش بلندتر و بلندتر شد و یک مرتبه فروکش کرد، آنگاه چند بار دور خود چرخید و با پوزه‌اش که پشم آلود بود، مشتی خاک را بهم زد و بعد چهار دست و پا به هوا پرید و خود را محکم به زمین کوبید، دستها و پاهایش را بی هدف تکان داد، و خواست بلند شود که نتوانست و مثل تکه سنگی بیحرکت تن به خاک و آفتاب سپرد.

یکباره سکوت همه جا را گرفت، گوئی نفس در سینه تمام موجودات عالم بند آمد. و ما سه نفر، یعنی من و ابن

رشید و هاشم برگشتم و چشم در چشم هم دوختیم، نگاه هر سه نفر ما از همدیگر جریان ماجرا را می‌پرسید و جواب می‌خواست و مطمئناً جوابی نبود.

باز برگشتم و چشم به آن کاسه زمردی دوختیم و هر سه دیدیم که دهها و دهها لکه سفید، این گوشه و آن گوشه بر زمین چسبیده‌اند، همچون لکه آن چارپای لخت و درشتی که لحظه‌ای پیش از نزدیکی ما نعره‌کشان دور شده بود و به صورت قطره چرکینی در گوشه‌ای افتاده بود. بعد متوجه تپه‌ای شدیم، یعنی تل انباری از اجساد بیشماری که قابل تصور نبود، دستها و پاها همچون شیارهایی همدیگر را بریده بودند و کله‌هایی که گاه کنار هم، گاه روی هم و گاه به فاصله از هم، آن تپه باورنکردنی را رنگ و حالت غریبی داده بود.

خيال‌بافی‌های سردرگم ما از راه رسیدگان مبهوت، لحظه‌ای بیش دوام نیاورد، چرا که سر و صدا و صحبت و خنده عده‌ای ما را متوجه خود کرد که سرک کشیدیم و زیر پای دیوار مردان تنومند و غریبی را دیدیم که هر کدام خنده، خنده که نه، با زهرخندی بر لب، چشم به گوشه‌ای بودند، و از آن گوشه سه مرد نیمه بر هنه، ورزاو چاق و طناب‌پیچ شده‌ای را به جلو می‌راندند. و آن حیوان، بیخیال، پلک‌زنان، راضی و تسلیم پیش می‌آمد.

ما سه نفر نفس در سینه حبس کردیم و منتظر شدیم. آن حیوان را با ملاحظت تا پای درختی پیش آوردند، درختی که درست زیر پای ما بود، درختی که مردها همه دور آن حلقه

زده، ایستاده یا نشسته بودند، درخت بسیار پیر و تنومندی که هر شاخه‌اش چوبه دار سترگی بود که انگار از خاره‌سنگ تراشیده باشند.

بله، آن حیوان را با ملاطفت و مهربانی پیش‌راندند چنان که گاه یکی از مردها، دست مهربانی به کپلش می‌کشدید دیگری مگسهاش را می‌راند و سومی گوش کوچک و پشم آلوش را نوازش می‌کرد.

تا پای درخت رسیدند، مرد نشسته‌ای ناگهان تنوره کشید و یکمرتبه بالای درخت جهید و همچون پلنگی، پاهایش را گشاده از هم روی دو شاخه محکم کرد و پنجه‌هاش را گشود و منتظر شد.

طنابی را که به گردن ورزاو بسته بودند بالا انداختند که در مشتهای درشت آن مرد حلقه شد و به یکی از چوبه‌دارها گره خورد، و دیگران در یک چشم بهم زدن هیکل آن حیوان را که جنه‌ای همانند کوه داشت، از زمین کنندند و بالا بردن و لحظه‌ای بعد چارچنگولی آویزانش کردند. بله، گردن ورزاو، با طنابی به ضخامت بازوی یک غول به درخت بسته شد، در حالی که چهار دست و پایش با بندهای دیگر در دست چهار مرد دیگر مهار شده بود. در همان لحظه موجود دیگری تنوره کشید، مردی سیاه سوخته، قد کوتاه و عضلانی که ریش و پشم فراوانی صورتش را پوشانده بود. بله آن مرد سیاه سوخته و عضلانی، با قمهٔ تیز و براقی دوید و پاهایش را به زمین کویید و پرید هوا و با استادی کامل، در حالی که دور خود می‌چرخید و زبانش همچون تکه گوشت

خون‌آلودی از دهان بیرون بود، دور تا دور پوست گردن ورزاو بیچاره را قاچ کرد و برید، آنچنان تمیز و آنچنان مرتب که انگار یکباره حلقه گل سفیدی با دانه‌های سرخ به گردن آن زبان بسته انداخته باشند.

اولین ناله از درد بلند شد. ناله‌ای از روی تسلیم و ناچاری، نه از روی کلافگی و خشم. ولی مرد عضلانی سیاه سوخته و ریش و پشمدار، انگار تازه سر حال آمده بود که دوباره چندین بار پاهایش را به زمین کوبید و کوبید و بالا پرید، و دو حلقه بالای زانوان و دو حلقه بالای آرنجها کاشت، سفیدی نسج زیر پوست و شکوفه‌های ظریف خون، ورزاو تنومند را زینت دیگری بخشید. و بعد مرد سیاه سوخته و ریش و پشمدار عضلانی دیگر مکث نکرد. معلوم نبود که پاهایش روی زمین است یا در هوا، مدام می‌پرید و مدام می‌پرید، حساب شده و ظریف و دقیق، هر شکافی را به شکاف دیگری می‌پیوست شکاف بالای آرنجها را تا شکاف زیر گلو، و شکاف زانوان را تا شکاف کشاله ران، و مهارت او در این کار چنان همه ما را مسحور ساخته بود که نعره‌های سیاه و از اعماق برخاسته آن حیوان را نمی‌شنیدیم. و مهمترین هنر مرد عضلانی سیاه سوخته چاک مدوری بود که دور تا دور ناحیه کپل آن بیچاره ایجاد کرد. درست به گردی و ظرافت چاک دور گردن، و آن چاک را بلافصله به بریدگیهای کشاله ران وصل کرد.

از بریدگیهای مورب و مدور و مستقیم بیشتر از آن که خون به بیرون نشت کند، سفیدی انساجی پیدا بود که با

لرزش مداومی می‌خواست زیر پوشش پوست جا بگیرد، ولی... ولی بریدگی، بریدگی است و هیچوقت از یک شکاف نمی‌شود پوششی برای چیزی ساخت، شکاف عریانی است.

کار آن مرد سیاه سوخته عضلانی تمام شده و نشده بود که طناب دستها و پاها را کشیدند و باز کردند و آن زیان‌بسته لحظه‌ای آویزان ماند. تازه می‌خواست نفسی تازه کند که مردها، همگی با دگنگهای سنگین به طرفش حمله بردنده، انگار که به شادمانی جشنی پاکوبی کنند و یا عبادت سنگینی را آغاز کرده باشند، خونسرد و آرام، صورتها بی‌خشم و مهربان، ولی ضربه‌ها سنگین و جافتاده. چنان به نظر می‌آمد که تک‌تک آن مردها تلاش داشتند، از دیگری پیشی بجویند و زور بازوی خود را بیشتر و بیشتر به چشم دیگران بکشند.

بله، همراه این ضربات بود که ما انفجار آن نعره جهنمی را از قعر زمین و شکاف آسمان می‌شنیدیم. اسبها رم کردند، و اگر آشنائی و مهارت مها نبود، لابد سر به کوه، کوه که آن طرفها نبود، سر به بیراهه‌ها می‌گذاشتند.

دوباره پای دیوار برگشتم، نسیمی نمی‌وزید و هیچ حرکتی در طبیعت نبود، ولی از نعره آن جانور تمام تیغهای لبه دیوار می‌لرزید، همچنان که تک‌تک موها بر تن ما و تک‌تک عضلات مرکبهای ما که به ارتعاش مداومی مبدل شده بود. ضربه‌ها زیاد و زیادتر می‌شد، ضربه‌ها محکم و محکمتر می‌شد... بله... آن حیوان می‌خواست فرار بکند، می‌خواست از زیر ضربه‌ها فرار بکند، و فرار می‌کرد، از درد

فرار می کرد، از بدن خودش فرار می کرد. ناله هایش تمامی نداشت. و آن ورزاؤ تنومند برای نجات از درد می خواست از پوست خود، از جلد خود فرار بکند.

شکاف باز و بازتر می شد و تلاش آن حیوان نگون بخت بیشتر و بیشتر، که آن مرد خنده روی بالای درخت ناگهان طناب را باز کرد، و جانور بیچاره با تمام سنگینی بر زمین افتاد. درست با تمام حجم و هیكل خود، اما دیگر، پوستش، جلدش، مال خودش نبود، پوششی بود انگار عاریتی، پوششی که با هر دست و پا زدنی، جا به جا می شد، پوست شکم روی پشت قرار می گرفت و پوست پشت در پهلو گاه. با وجود این می زدند و می زدند و محکم تر می زدند. و ناگهان چند نفری یک مرتبه چوبها را بر زمین انداختند و دامنه عقبی پوست جدا شده را محکم چسبیدند، ضربات دیگری محکم و محکمتر شد، آنگاه دیدیم، بله ما سه نفر، من و ابن رشید و هاشم دیدیم که آن حیوان چگونه از پوست خود به در آمد. سفید و براق و تر و تمیز، با شیارهایی از خون سالم و زنده، و نعره کشان به طرف کاسه زمردین دره فرار کرد، رفت و رفت. گاه کله بر زمین می کویید و گاه با دستهای برا فراشته به طرف آسمان فریاد می کشید و دور خود می چرخید، و نعره هایی می کشید که انگار در اوچ خود، در گوشه ای از فضا گره می خورد و نطفه می بست. و بعد دیدیم که چگونه خود را بر زمین کویید و پاهاش را در هوا تکان داد و با ضربت محکمی یکی از سمهایش را بر زمین کاشت و آرام، بسیار آرام فرو خفت.

بعد ورزاو دیگری را پیش آوردند و با آن چنان کردند که با قبلی کرده بودند، و بعد اسبی را پیش آوردند که با نجابت کامل پیش آمد و خویشن را به دست جلادان سپرد. آویزانش کردند و پوستش را کندند لخت و جدا از پوشش رهایش کردند، نه نعره‌ای کشید و نه ناله‌ای سرداد. آنگاه نوبت گوزن پیری بود که از شاخه‌هایش آویختند و ناله او چنان بود که پیرزن رنجوری را در بستری از آتش خوابانده باشند و بر سینه‌اش غولی پافشوند باشد. پوست گوزن از درخت آویزان ماند و کله سفید جسدش هم چون قطره شبنمی در لابلای چمن ناپدید گشت، فیلی را از دم و خرطومش آویختند، شکافتند و شکافتند و پوستش را شکافتند. و تفاله وجودش همچون تپه سفیدی به گوشه‌ای خزید، با خرس درنده‌ای نیز چنین کردند. و آنگاه با پرنده رنگینی نیز چنین کردند. بعد مرد چارشانه‌ای را آوردند که دهانش با مفتولی دوخته شده بود و وقتی دباغیش کردند آنچنان فریاد کشید که لبه‌ای دوخته‌اش کنده شد و از چاه خونین وجودش شعله نعره‌ای برخاست که همه، چشمها را دوختند، نه از لرزش خویش که از لرزش زیر پای خویش دچار غشیان شدند و در اینجا بود که شیهه خشم‌آلود اسب این‌رشید بلند شد. مردان بر گشتند و متعجب ما را نگاه کردند، با ادب و شرمندگی اسباب و ابزار خود را بر زمین گذاشتند، در یک چشم بهم زدن، از روی دیوار و از روی تیغها پریدند و دور ما را گرفتند و به ما خوش‌آمد گفتند. بلاهت و ساده‌دلی از چهره همه‌شان پیدا بود.

کاروان مفصل ما آنها را متعجب ساخت، با اشاره به اجساد تل انبار شده چار پایان رویهم، ما را به غذا دعوت کردند، ولی چه کسی می‌توانست بی‌دل به هم خوردگی پای سفره آنها بنشیند؟ هاشم جرأت به خرج داد و پرسید:

- با این زبان‌بسته‌ها، چرا این چنین می‌کنید؟

مرد سیاه سوخته عضلاتی و پشمalo جواب داد:

- پوست مدور و بی‌شکاف، بسیار گرانبهاست و بزرگان همه طالب آند و به چندین برابر قیمت می‌خرند.

کاروان نزدیکتر شده بود و همه گوش خوابانده بودند.

هاشم رو به من کرد و گفت:

- اگر چنین است چند تکه‌ای بخریم و از طرف خدیو اعظم برای امیر تاتارها ببریم.

گفتم:

- به دستور خدیو، هدایای ما باید چنان باشد که امیر تاتار اول بار دیده باشد.

هاشم رو به آن جماعت کرد و گفت:

- آیا امیر تیمور را می‌شناسید؟ از محصولات شما می‌شود برای او سوغاتی برد؟

مرد عضلاتی و سیاه سوخته خندید و گفت:

- ما نمی‌شناسیم؟ ما همه بزرگان را می‌شناسیم و این چنین دباغی را همیشه از حکام و امرا یاد گرفته‌ایم، بخصوص از خود امیر تاتارها.

بردن یک چنین سوغاتی برای امیر مایه ننگ بود، به ناچار صرفنظر کردیم.

لحظه‌ای که ما را بدرقه می‌کردند، سبدی از میوه‌های سرخ برای ما آوردند، مأخوذ به حیا شدیم و سبد را گرفتیم، هنوز منزلی از آبادی دور نشده بودیم که دوباره آن نعره جهنمی، چرخش و درهم ریختن یک روح خون‌آلوده را از پشت سر شنیدیم. و من نه از روی خشم، میوه‌های سرخ را، نه دانه به دانه که همه را یکجا به ته دره عمیقی پرتاب کردم.

۳

جاروکش سقف آسمان

۰۰۰ و آن وقت رسیدیم به یک شهر کوچک و نقلی، که در آبادی قبلی درباره اش فراوان چیزها شنیده بودیم. شهری بسیار کوچک، بسیار تمیز و بسیار زیبا، با خیابانها و کوچه های پهن و خانه های ریز و درشت، هر کدام به یک شکل، با رنگ های ساده، آبی ملایم، اخراجی ملایم، ارغوانی ملایم، سبز ملایم، و حتی سفید ملایم، و هر خانه به نظر می رسید اسباب بازی صاحب خانه اش بود که آنچنان به دلخواه بیرون ش را آراسته بودند. پشت بسیاری از بامها، لانه های حصیری لک لکها دیده می شد و بر بدنه خانه ها، لانه های دیگری برای پرنده های رنگ وارنگ دیگر. همه جا پر از دار و درخت، درخت های میوه و گل پیچیده در هم، نه شلوغ و آشفته، بیشک دست با غبانه های ماهری در کار بوده که هر شاخه و هر تنه ای را آنچنان در گوشة مناسبی جای داده بودند. با اینکه یکی دو ساعت پیش آفتاب زده بود، صدای جنبده ای شنیده نمی شد، و این سکوت نه تنها آدمیان کاروان ما را که حتی حیوانات را نیز به آرامش دعوت می کرد. من خود متوجه شدم که نه تنها اسبان که اشتران بی نعل و میخ با پنجه های گوشتی چگونه با احتیاط پنجه برمی چیدند و با احتیاط پا بر زمین می گذاشتند. مراعات یک چنین ادبی اگر در بسیاری جاها مناسب نباشد در مقابل سکوت و زیبائی بسیار پسندیده است، و مراعاتش نه از روی اجبار که از احساس آدمیزاد ریشه می گیرد.

با همان آرامش، کاروان چند خیابان را پیش رفت، آرامشی همراه تعجب و بهت زدگی. و پیش می رفتیم. گاه به

چند جوان برمی‌خوردیم که با پاهای برهنه و بیصدا به مرکز آبادی می‌روند. و گاه چند پیرمرد را می‌دیدیم که دست بر دیوار، یا متکی بر عصا و چوب زیر بغل یا حتی سوار بر کول جوانی در حرکتند و همه به یک سمت می‌روند. و در مسیر بچه‌های کوچکی را هم دیدیم که دست در دست هم با احتیاط در همان جهتی می‌روند که دیگران در حرکتند. همه ساکت، همه آرام، انگار که تمام مردم شهر، از کوچک و بزرگ، روزه صمت گرفته‌اند. و دهانها همه نیمه باز و قیافه‌ها همه حیرت‌زده.

آنچه ما را بیشتر متعجب می‌ساخت، این بود که نه تنها خردسالان که بزرگسالان نیز برخلاف آبادیهای دیگر هیچ توجهی به کاروان غریب ما، با آن همه بار و بندیل و اشترا و اسب غولپیکر و شتر مرغ و زرافه جوان خوش‌تراش و قد کشیده، با آن نامهای پرآوازه، نمی‌کردند، انگار که مطلقاً ما را نمی‌بینند. وقتی آدمیزاد را نبینند آدمی شک می‌کند که نکند از عالم غیب برگشته و حضور بی‌تجسدی در میان دیگران است.

یکبار هاشم دهان باز کرد و گفت:

- چه جای غریبی، مثل اینکه...

بله، آنچه در فضا بود، گوئی بر سخن گفتن هر کسی دهنے می‌زد. هاشم نیز از گفتار باز ایستاد. در آبادی قبلی شنیده بودیم که مردمان این شهر کوچک و نقلی، این شهر آرام و زیبا همه نصاری هستند، و من یک مرتبه به این فکر افتادم که نکند امروز یک روز مذهبی باشد. و از مناسک این

روز یکی لب دوختن و سکوت پیشه کردن است. ولی تا آنجا که من خبر داشتم، چنین مراسمی را جائی نه دیده بودم و نه شنیده بودم. و باز به این فکر افتادم که نکند بزرگی، بزرگواری عالم خاکی را ترک گفته. باز به یاد آوردم که ترک و جدائی هیچ عزیزی بیشیون و بیغایی و بیماله نیست. خیالبافی را تا آنجا رساندم که نکند مردمان این شهر از قدرت تکلم بیمه‌اند و باز، پرواز خیال من تا آنجا اوچ گرفت که فکر کردم که نکند اهل کاروان یا حداقل خود من حس شنوائی را گم کرده باشیم.

با این تصورات غریب و آشفته‌حالی عجیبی که بی شباهت به حال اهل نزع نبود، وارد میدان اصلی شهر شدیم. میدان بزرگ شهر مملو از جماعت، همه فشرده به هم، زن و مرد و بچه و پیر و جوان انگار تلاش داشتند که از کول هم‌دیگر بالا بروند.

بله دیگر، با دهان نیمه‌باز، چشم به درخت پیر و عظیمی دوخته بودند که با دست و بال چروکیده ولی با برگ‌های بسیار درشت و شاداب و جوان، قامت به آسمان کشیده بود. همه ایستادیم.

ایستادیم و مدت‌ها، از روی مسیر نگاه جماعت، بالاخره هدف تعجب همگان را پیدا کردیم. بالای درخت، یک لنگه کفش از شاخه‌ای آویزان بود، لنگه کفش کهنه و پاره‌ای که انگار قرنها و قرنها بر زمین خاکی سائیده است و پائینتر، چندین شاخه پائینتر، بسته کوچکی را دیدیم که بر شاخه‌ای بند شده بود.

آرام آرام، سکوت مطلق شکسته می‌شد و این اطمینان
که من کر نشده‌ام و مردمان این شهر نیز صاحب حنجره
هستند، باعث شد که در پی کشف این معما برآیم. تأسف و
آشتگی از چهره همه می‌بارید. گاه به‌گاه عده‌ای بر
می‌گشتند، کلیسای بزرگی را در گوشہ دیگر میدان نگاه
می‌کردن، کلیسائی قدیمی و کهنه که چهره سیاه و چربش را
آنچنان درهم کشیده بود که هیچ زخم خورده‌ای نمی‌توانست
آنچنان عبوس باشد.

آهسته به هاشم گفتم که کاروان را به گوشه‌ای بکشد و
خود از اسب پیاده شدم و پرسان پرسان به گوشه‌ای رسیدم که
عده‌ای پیرمرد دور هم جمع بودند. آنچنان که از حالات و
رفتارشان پیدا بود ارج و قرب فراوانی بین مردم داشتند. به
آنها گفتم که من سفیر اعظم خدیو بزرگ مصر هستم و برای
زيارت و تحويل هدايا، به امير بزرگ تاتارها، تیمور لنگ، در
سفرم و بسیار مشتاقم که بدانم چه اتفاقی افتاده و چرا مردمان
این شهر اینچنین در حیرتند و داستان این لنگه کفش چیست.
در مقابل ابروان درهم کشیده آنها که می‌خواستند از
جواب دادن پرهیز کنند گفتم:

- من چاره‌ای ندارم که اگر امير تاتارها از من بخواهد که
چه‌ها در طول سفر دیده‌ام همه را به حقیقت برایش بازگو
کنم.

پیرمردان که تجربه سالها زندگی، بسیار چیزها بدانها
آموخته بود، آهسته مرا به گوشه‌ای کشانیدند و لحظه‌ای بعد
خود را در زیر سقفی یافتم که بی‌شباهت به دلان یک

کاروانسرای قدیمی نبود. همه دور هم نشستیم. آب خوردنی به دست من دادند که بسیار گوارا بود و آنوقت یکی از پیرمردها که سرزنده‌تر از دیگران بود، چنین گفت:

- شهر کوچک ما در پاکیزگی، شهره آفاق است. شهر کوچک ما آنچنان تمیز و لطیف است که انگار همه جا را با مژه روافته‌اند. در هیچ کوچه و پسکوچه دورافتاده هم نمی‌توان ذره‌ای زباله و نخاله پیدا کرد. ولی راز این تمیزی را کسی جز مردم شهر مانمی‌داند.

شهر ما یک رفتگر پیر داشت یعنی تا امروز صبح داشت. رفتگر پیر که می‌گوییم، یعنی کسی از سن و سال او خبر نداشت. پدر بزرگ من از پدر بزرگش شنیده بود که در ایام بچگی نیز او را به همین قیافه امروزی‌اش دیده بود. قد بلند، اندام راست، چشمها درشت و محجوب، لبخندی همیشه بر لب و ریش سفید و انبوهی که موقع راه رفتش، به بادبانی شبیه بود که کشتی سنگینی را روی دریای آرامی، با وقار تمام هدایت می‌کند. همه ما، نسل اnder نسل او را به نام «بابا» می‌شناختیم. عادات مرموز و غریبی داشت. اول اینکه بیرون شهر، در گوشۀ نامعلومی زندگی می‌کرد. هیچکس تا امروز کاشانه او را ندیده است. چرا که همیشه در تاریکی صبح وارد شهر می‌شد، در تاریکی غروب از شهر بیرون می‌رفت. رفتارش چنان نبود که کسی به خویشتن اجازه دهد که سایه به سایه او راه بیفت و بداند که کجا و چگونه زندگی می‌کند، تنهاست یا همدم و هم صحبتی دارد، سقفی بالاسرش هست یا همچون کولیها چادری دارد و یا در غاری پناه می‌گیرد و یا

همچنان که از او بر می‌آمد زیر چتر آسمان خستگی در می‌کند.

او مردی بود به کهنسالی و طراوت درخت بزرگ و سط میدان و با این درخت نیز انس و الفت شدیدی داشت. هر روز غروب پایی این درخت می‌آمد و فرز و چاپک مثل یک سنجاب از درخت بالا می‌رفت. جاروی دسته بلندش را لای شاخه‌ها قرار می‌داد و پائین می‌آمد و نگاهی به درخت و جارویش می‌کرد و آنگاه راه می‌افتداد و می‌رفت. و هر روز صبح تا وارد شهر می‌شد از درخت بالا می‌رفت و بسته نان و خورشتش را لای شاخه‌ها جا می‌داد و جارویش را بر می‌داشت و پائین می‌آمد و اول، بله، قبل از همه پای درخت را جارو می‌زد و آنوقت نوبت شهر بود، نوبت تمام شهر. و مردمان شهر، زمانی که کرتخی خواب را از تن در کرده، چاشت خورده و شاداب بیرون می‌آمدند، شهر پاک و پاکیزه شده بود. اما کار «بابا» تمامی نداشت. و این باز از عجایب بود که گاهی از چند خیابان و چند کوچه رد می‌شد و در گوشۀ دورافتاده‌ای، مشتی آشغال و یا چند برگی را که باد برزمین ریخته بود جمع می‌کرد. انگار از جائی خبری به وی می‌رسید که او را از آلودگیها خبردار می‌کرد. یا چشمان نامرئی زیادی داشت که همه جا را می‌دید و خوب هم می‌دید.

و از عادات غریب دیگرش اینکه هیچوقت با کسی حرف نمی‌زد، حتی سلام و احوالپرسی هم نمی‌کرد. همیشه و همه جا به هر عابری لبخند می‌زد و رد می‌شد. و باز از عجایب اینکه معلوم نبود که او، «بابا»، از کجا می‌آورد و

می خورد. از چه کسی مواجب می گیرد، عده‌ای عقیده داشتند که او اندوخته مختصراً دارد که می تواند نه تنها سالها که قرنها، نانی خشک و تکه‌ای خورشت در دستمالش باشد.

دیگر اینکه همگان چنان به حضور او عادت داشتند که دیگر درباره‌اش حرف نمی زدند. چه کسی هر روز درباره آفتاب حرف می زند؟ «بابا» هم هر روز طلوع می کرد و غروب می کرد و دیگر کسی درباره‌اش حرف نمی زد.

در شهر ما، با اینکه همه مسیحی هستیم، کمتر کسی به کلیسا می رود، هر کس هر چه دارد، در دل خود دارد، نماز می گزارد و یا نمی گزارد، تا چه حد به عیسی مسیح نزدیک است یا نیست، کسی از آن خبر ندارد. در شهر ما تظاهر، تظاهر به دیانت، از آداب خوب به حساب نمی آید، با وجود این ما یک کلیسای قدیمی داریم در آن گوشة میدان که همیشه درش باز بود، درش باز بود برای عزا و برای عروسی. و همیشه، حتی اگر کشیشی در شهر نداشتم، صدای اُرگ از آنجا می آمد. در بین مردم شهر ما کمتر کسی است که با یک ساز آشنا نباشد. بچه‌ها و جوانان بیشتر سازده‌هی می زنند، بزرگترها سازهای دیگری را خوب بلدند به نوا در آورند، و عده‌ای نیز هستند که دستشان با اُرگ کلیسا آشناست، بسیار هم آشناست و چه نغمه‌های شاد و زیبائی که صبحها و غروها از کلیسا، میدان شهر را به ولوله نمی انداخت.

چندین سال پیش، کشیش پیری در اینجا زندگی می کرد که کاری به کار کسی نداشت. در واقع او یک موغدوسی دهاتی بود، آرام و سربزیر، همیشه پا بر هنر راه می رفت.

هروقت بیکار بود در مزارع به مردها کمک می‌کرد، دوست بسیار خوبی برای بچه‌ها بود. خودش هم مثل یک بچه بود. خوب ارگ می‌زد، اهل خنده و مزاح هم بود.

غروبها روی پله‌های کلیسا می‌نشست و سوت می‌زد و یا با بچه‌ها بازی می‌کرد. موغدوسی «بابا» را خیلی دوست داشت، هر روز صبح بیرون کلیسا منتظر می‌شد که به «بابا» جاروکش سلام کند و لبخندی تحويل بگیرد. موغدوسی می‌گفت:

- لبخند «بابا» از عطر یک خرمن گل فرحبخش‌تر است.

بله، روزی از روزها، موغدوسی عزیز ما، مثل هر آدمی که پیر می‌شود، در پای محراب، موقع جاروکشی، زندگی را تمام کرد.

سالها از آن روزگار گذشت، و ناگهان به حکم کشیش اعظم از ولایت رُم، کشیشی به شهر ما آمد، پا به سن گذاشته، عبوس، پر حرف، با عده زیادی اعوان و انصار، و یار و یاور و کارگر و کارگزار و خدمه ریز و درشت.

کشیش هنوز در مقر خود مستقر نشده، همه چیز را به هم ریخت. مثلاً قدغن کرد که جوانان دیگر نباید در میدان شهر جمع شوند، نباید ساز بزنند و نباید برقصدند. ایادی خود را فرستاد هرچه دفتر شعر و سازدهنی در خانه‌ها بود، همه را جمع کردند و در جلو کلیسا رویهم تلابنار کردند و به آتش کشیدند. و بعد دستور داد که همه باید روزهای یکشنبه در کلیسا حاضر باشند و این دستور را شامل حال بچه‌های کوچک نیز شمرد. و آن وقت اگر کسی به کلیسا نمی‌رفت،

به وسیله خدمه او که روز به روز بر تعدادشان افزوده می شد، دستگیر می گشت و در زیر زمین کلیسا به شلاق و شکنجه های دیگر محکوم می شد.

کلیسای ما، ساختمان کلیسای ما نیز روز به روز پیرتر و اخموتر و ترسناکتر می شد. این کلیسا که الان در آن طرف میدان است، کلیسای قدیمی و مهریان ما نیست که همیشه جوانها روی پله هایش می نشستند و سازدهنی می زدند. بله، کلیسای ما به جای مهریانی و ملاطفت، دخمه وحشت و ارعاب شد. اُرگ هم از کار افتاد. از کار نیفتاد، کشیش با تبر آن را درهم شکست، اُرگی که همیشه نوای شادی و رحمت از او شنیده می شد، به صورت هیمه ای در اجاق کشیش جا گرفت و به مشتی خاکستر مبدل گشت.

همه از ترس کشیش و ایادی اش، غرویها، آفتاب نرفته، به خانه ها پناه می برند و با واهمه غریبی زندگی خود را می پائیدند.

یکبار مرد جوانی را به جرم خنده گرفتند و به دستور کشیش دندانهایش را با چکش در دهانش شکستند و به حلقومش ریختند. خنده ممنوع بود. یکبار دختر جوانی را به جرم اینکه گلی را لای زلفهایش زده بود، به شلاق محکوم کردند. یک وقت پیرمردی را که سر وقت در نماز یکشنبه حاضر نشده بود، چند روزی در زیرزمین کلیسا زندانی کردند. پیرمرد لحظه ای که از دخمه کلیسا آزاد شد، کور شده بود و پاهایش مثل دو تکه طناب به همدیگر گره خورده بود. همه چیز را نمی شود گفت. خیلی چیزهاست که اگر

بگویم شما جهانگردها نیز باور نخواهید کرد. و تازه می‌دانید اگر کلمه‌ای از این حرفها به گوش او برسد چه بر سر ما خواهد آمد.

بله، با این کارها و هزاران کار دیگر، احدي جرئت نفس کشیدن نداشت. همه مطیع و سربراه، همه ترس خورده، همه اهل کلیسا و دلزده از کلیسا، همه در این فکر که آیا مسیح مقدس واقعاً ممکن است چنین جانشینی یا جانشینانی داشته باشد؟

تنها یک نفر بود که هیچوقت پا به کلیسا نگذاشت. و او، لابد حدس می‌زنید که ببابای خوب و مهربان ما، ببابای جاروکش شهر ما بود.

تا مدت‌ها کشیش متوجه این مسئله نبود. غرویها که می‌آمد روی پله‌ها می‌ایستاد و با آن چشمان ترسناکش تمام زوایای شهر و قلب مردمان را می‌کاوید تا به زعم خود گناهکاران و کفار را به زیرزمین هاویه‌اش بکشد، پیرمرد را می‌دید که با جارو، با جاروی دسته بلندش روی دوش، می‌آمد و از درخت بالا می‌رفت و جارو را لای شاخه‌ها جا می‌داد و آهسته با لبخند برمی‌گشت و آرام آرام قدم برمی‌داشت و از شهر خارج می‌شد و در تاریکی ناپدید می‌گشت.

کشیش یکباره متوجه شد که هیچوقت این پیرمرد تناور را در کلیسا و در پای موعظه‌های خود ندیده است. چندین بار آدمهایش را فرستاد، او را گرفتند و تا پای پله‌ها بردنده، و او، کشیش عبوس به او گفت که اگر در کلیسا حاضر نشود، نه تنها در آن دنیا، که در این دنیا نیز به عقوبت سختی گرفتار

خواهد شد. و هر بار ببابای مهریان لبخند زد و سر تکان داد و راه خود در پیش گرفت. تا دیروز که روز عبادت بود، کشیش در پایی محراب، با چشمان از حدقه درآمده، همه را از نظر گذراند، پیش از اینکه دعائی بخواند و یا موقعه‌ای کند گفت که جاروکش پیر و کافر باز تمرد کرده، به کلیسا نیامده است. فردا صبح او را در میدان شلاق خواهم زد. و همه را برای تماشا دعوت کرد.

امروز صبح همه ما به میدان آمدیم. کشیش و یارانش شلاق به دست آماده بودند. دل تو دل کسی نبود. ببابای مهریان از دور پیدا شد. مثل همیشه چشم بر زمین دوخته بود، با لبخندی گرم که انگار هزاران سلام به تک تک ما می‌کرد. همه منتظر شدند، عده‌ای از جوانها تصمیم داشتند که اگر پیرمرد را بگیرند و شلاقش بزنند، دسته جمعی ببریزند و او را از چنگال کشیش و مریدانش بیرون بیاورند و از هیچ عقوبی نترسند.

«بابا» آمد، مردم کنار رفتند و کوچه باز کردند، و او مثل همیشه، چابک و راحت از درخت بالا رفت، بسته نانش را لای شاخه‌ها جا داد و جارویش را به دست گرفت و درست در همین دقیقه، که همه منتظر بودند که پائین بیاید، او پائین نیامد، دسته جارو را محکم به دست گرفت و ناگهان، بله، ناگهان جارو به پرواز درآمد و ببابای ما از لای شاخ و برگها بالا رفت. تنها یک لنگه کفشنش به شاخه‌ای بند شد، و ما همه دیدیم که او چگونه بالا و بالا رفت و بعد از چشم همه ناپدید شد. و درست در همین لحظه بود که دیدیم کشیش و

دستیارانش عقب عقب از پله‌های کلیسا بالا رفند و درهای سنگین را به روی خود بستند و برای بار اول گذاشتند که مردم شهر نفسی به راحت بکشند.

وای اگر بابای مهربان ما برنگردد، یاران و نوکران این کشیش شهر ما را به یک آشغالدونی بدل خواهند ساخت. جز «بابا» چه کسی می‌تواند طراوت و شادی به ما ببخشد؟

در همین لحظه چند جوان به جمع ما پیوستند. لنگه کفش جاروکش پیر را با خود آورده بودند. یکی از پیران لنگه کفش را به دست گرفت و گفت:

- حال که شما به یک سفر طولانی می‌روید این لنگه کفش را نیز با خود ببرید، و در سر راه، هر جا، در هر شهر و هر آبادی جماعتی را دیدید، داستان شهر ما را برای آنها بازگو کنید. و به امیر تیمور، آن جبار نامدار نیز بگوئید که امثال او کم نیستند، هر چند که در کلیسا مأوى گزینند.

هدیه را پذیرفتیم و بیرون آمدیم. کلیسا اخمو و بخ کرده، با درهای بسته روی بود و مردم پراکنده شده بودند، و عده‌ای جوان و بچه دور کاروان ما بودند که با حیرت پرسه می‌زدند. گاه چیزی می‌پرسیدند و گاه لب ورمی‌چیدند. هیچکدام لبخندی بر لب نداشتند.

لنگه کفش را با تکه‌ای طناب ابریشمی به گردن زرافه آویختیم، آهسته و آرام و اندوهزده از شهر بیرون آمدیم. یاران من که از ما خبر نداشتند منتظر بودند که بدانند چه جاذبه غریبی در آن شهر زیبا و نقلی اتفاق افتاده است. اما من آنچنان در بہت و حیرت بودم که یارای حرف زدن نداشتم.

دیگران نیز مراعات حال مرا می‌کردند. آسمان را ابرهای تیره و آشته‌ای پوشانده بود و معلوم نبود که چه ساعتی از روز است.

می‌رفتیم و می‌رفتیم و می‌رفتیم، کسی لب از لب نمی‌گشود، گویا سکوت مردمان آن شهر غمزده به کاروان ما نیز سرایت کرده بود.

فرسخی دور نشده بودیم که یکباره آفتاب طلائی خوشنگی جاده را روشن کرد و همزمان با آن صدای بسیار شیرین زنگوله‌ای را شنیدیم. سر بالا بردیم و عجیب‌ترین واقعه را با چشمان باز و حیرت‌زده خود دیدیم. لنگه کفش کنه‌ای بالای سر ما در آسمان حرکت می‌کرد. انگار که یک گام نامرئی را از جائی می‌کند و به جایی دیگر می‌گذشت، و جاروی بزرگ دسته بلندی جلوتر از آن با آرامش تمام و شادی کامل سقف آسمان را می‌روبد.

از این افق تا آن افق و از این گوشۀ آسمان تا آن گوشۀ آسمان هرچه را که کثیف بود، هرچه تیرگی بود، همه را جمع می‌کرد و دور می‌ریخت و آفتاب جوان و شفاف و تمیز و گردگرفته و شسته رُفته، چهره به همه نشان می‌داد.



سفره گستردۀ رسوم نهفته

کاروان ما بیرون شهر چادر زده بود. عبور از میان آبادیها و توقفهای طولانی و بیهوده، حوادث دست و پاگیر، جمع شدن بومیان در اطراف ما و ساعتهای طولانی سؤال پیچ کردن که از کجا می‌آئیم و مقصدمان کجاست، بیش از اندازه وقت ما را تلف کرده بود. تصمیم بر این بود که از بیراهه‌ها رد شویم، اما برای تهیه آذوقه، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه مدتی هر چند کوتاه در حاشیه شهرها اُطراف کنیم. به علاوه چارپایان در یک چنین گوشه‌های سرسبز و پر دار و درخت بهترخستگی درمی‌کردند، فراوان می‌نوشیدند و خوب می‌چریدند و از سایه‌های خنک لذت می‌بردند و با غلت زدن روی سبزه‌ها چین و چروک از پوست می‌گرفتند.

طرفهای عصر من داخل چادری نشسته بودم و با راهنمای تازه، که پیرمرد لاگر و قد کوتاهی بود، و به قول خود نه تمام دنیا که حداقل نصف دنیا را زیر پا گذاشته، عجایب زیادی به چشم دیده و رموز زیادی به گوش شنیده، سر سفره حاکمان زورمند نشسته، ولیمه‌ها خورده و صلیه‌ها گرفته، صحبت می‌کردم. او طبل لافزنی در میان گذاشته بود و ضربه‌های محکمی می‌زد ولی آوای دلنشینی در نمی‌آمد و من می‌دیدم و به عیان می‌دیدم چه دروغها که نمی‌باشد و چه گزاره‌ها که نمی‌گوید. من ساکت و آرام گوش می‌دادم. برایم روشن بود که می‌خواهد با چنین ادعاهایی اعتبار بیشتری برای خود دست و پا کند و ارج و قرب بیشتری در بین کاروانی که از طرف خدیو مصر برای امیر تاتارها تحف و هدایای فراوانی می‌برد کسب کند. و اما خود گاه‌گداری در می‌یافت که از

این تقلای چندان سودی عایدش نخواهد شد. هر چند قصه‌گویی پیر و پرنفسی بود، اما خوب قصه نمی‌گفت، و گاه در می‌ماند و نمی‌دانست سر و ته ماجرای عجیبی را که شروع کرده چگونه به هم بیاورد. هنگام درماندگی سرخ می‌شد و چین و چروکهای صورتش درهم می‌آمد و بعد رنگ می‌باخت.

دنیال بهانه‌ای می‌گشتم تا خود را از شرش راحت کنم. مثلاً پای چشمها بروم یا خود را به خواب بزنم، که ناگهان عده‌ای از خدمه کاروان که برای خرید آذوقه به شهر رفته بودند، با عجله سر رسیدند و از اسبها پائین پریلنند.

گاله‌های انباشته از آذوقه در پشت اشتران نشان می‌داد که دست خالی برنگشته‌اند. ولی آشفتگی و شتاب‌زدگیشان تعجب‌آور بود. چه اتفاقی پیش آمده بود؟ گرفتار دعوا و مرافعه شده بودند؟ کسی تعقیبیشان کرده بود؟ ماجرای غریبی را دیده بودند که اینچنین ملتهب و هراسان شده بودند؟ نیم‌خیز شده نشده سه نفرشان وارد چادر شدند. من در چشمان الیاس اشتیاق فراوانی برای سخن گفتن دیدم. او آرامترین مرد کاروان بود. هیچ وقت دست و پایش را در مقابل هیچ حادثه‌ای گم نمی‌کرد. بلند شدم و جلو رفتم. صلاح‌الدین، پیر مرد راهنما، آهسته از گوشه‌ای خزید و بیرون رفت. صلاح‌الدین در مقابل آنهمه عیب، حسن بزرگی داشت که هیچ وقت فضولی نمی‌کرد.

از چادر بیرون رفتیم و پیش از اینکه من لب به سخن باز کنم، الیاس با کف دست عرق از پهناهی صورت پاک کرد و با نیم‌خنده‌ای گفت:

- نگران نباشد، برای ما اتفاقی نیفتاده. فقط عجله کردیم و تند آمدیم تا شما را خبر دهیم که امروز بعد از ظهر در میدانگاهی بیرون شهر، قرار است پیرمردی را محاکمه و مجازات کنند. هم اکنون مردم شهر، دسته دسته، راه افتاده‌اند و به طرف میعادگاهی می‌روند که قرار است مراسم در آنجا انجام گیرد. فکر کردیم شاید نقل این ماجرا، بعدها برای خداوندگار ما کم شگفت‌آور نباشد.

سفرا و بزرگان کاروان دور من جمع شده بودند و از چشمان تک‌تکشان خوانده می‌شد که مشتاقند تا شاهد چنین ماجراهی شگفتی باشند. ولی چیزی نمی‌گفتند و مثل همیشه منتظر بودند تا از نیت من با خبر شوند. خود من هم بی‌میل نبودم که پای چنین واقعه‌ای باشم و بدایم که پیرمرد که بوده، چه کار کرده، چه گناهی مرتکب شده که در چنین سن و سالی، باید غبار خاموشی به صورتش پاشید و با سایه خاکستری انگشتان بلند مرگ به هر کیفیتی زندگی را از او گرفت. همه با دهان باز منتظر تصمیم من بودند که گفتم:

- بله، می‌رویم.

داوطلب زیاد بود. آنها که می‌دانستند نمی‌توانند بیایند چهره درهم کشیده بودند. آنهایی که اکراه داشتند با تکان سر نفرت خود را نشان می‌دادند. انگار از کابوسی که خوابشان را درهم خواهد آشافت و تب چنین حادثه‌ای که کلافه‌شان خواهد کرد، آشکارا خود را کنار می‌کشیدند. آخر سر بعد از صلاح و مصلحت عده‌ای سوار شدیم و الیاس را هم با خود بردیم تا شب هنگام آنچه را که دیده، برای خدمه کاروان

حکایت کند. تازه راه افتاده بودیم که سر و صدای
صلاحالدین را از پشت سر شنیدم که التماس می‌کرد و اجازه
می‌خواست همراه ما بیاید.

با فک لرزان و صورت درهم می‌گفت به خداوندی خدا،
همه جای دنیا را گشته عجایب بسیار دیده ولی محاکمه
پیرمرد صدساله‌ای را، نه دیده و نه شنیده. صلاحالدین سوار
ترک اسب الیاس شد. مدت زیادی طول نکشید که وارد شهر
شدیم.

شهر غمزده و کسلی بود با بازارچه‌های تاریک، دکانهای
بسه، درهای چوبی پوسیده، حجره‌های در خاموشی فرورفته.
خانه‌ها دیوارهای بلند داشتند. از آنهمه دار و درخت که
بیرون شهر بود، در داخل شهر اصلاً اثری نبود. از آنهمه گل
و گیاه که پای چشمها دیده بودیم، حتی پته کوچکی هم
داخل گلدانی پای پنجه‌ای به چشم نمی‌خورد. کوچه‌ها
تنگ و انباسته از سایه‌های حجیم قرون گذشته. معبرهای پهن
در واقع گنداب روهائی بودند که نقش موشها و بالهای دریده
خفاشان، آشغالها و ته مانده اجسام غریب در آنها حفظ
می‌شد. آلونکهای ریز و درشت فراوانی بین گندابها رسته بود.
از درگاههای بی‌حفظ آنها، تکه حصیر سوخته‌ای یا یک دو
بادیه مسی و یا اجاق مخروبه‌ای با یک مشت خاکستر قدیمی
دیده می‌شد. در طول هر بازارچه دهها عبادتگاه عظیم ردیف
شده بود، با درهای بلند سنگی، که همه باز بودند. و
گرددادهای ناپیدا و سرد و گذرندهای جلو درگاهها
می‌چرخید و تلاش می‌کرد که عابرین را به درون طبله شکم

خویش بکشد. در طول مسیر، فراوان آدم کور دیدم، همه ایستاده و تکیه زده به دیوارهای گلی، انگار سر تا پا گوش بودند و می‌خواستند تمام نجواهای دنیا را بشنوند. بیشتر کورها آدمهای دست و پا بریدهای بودند که گوشهای افتاده، همچون عنکبوت پا درهم شکسته‌ای گره خورده درهم، یا مانند حشره سخت‌پوست با قاب بالی که محکم بر فرقش کوییده‌اند. اگر کورها تمام حواسشان را در گوشها جمع کرده بودند، آنها که کور نبودند، تمام مدت، با نگاههای وحشتزده اطراف خود را می‌پائیدند. همگان راهی بیرون شهر بودند. و بیشترینشان عصا به دست داشتند. این گوشه و آن گوشه پیروزنهای بودند که روی تخته‌سنگ‌های گنداب‌روها نشسته بودند و خستگی در می‌کردند.

الیاس با صدای بلند گفت:

- آنها که تن و بدن سالم دارند، زود از شهر بیرون زده‌اند و این ته‌ماندها و تفاله‌ها را جا گذاشته‌اند.

این ندای بجای الیاس باعث شد که ما همگی مهمیز بکشیم و شتاب کنیم و تندتر برویم و زودتر بررسیم که چیزی را از دست ندهیم.

بله، اگر داستان بیرون شهر هم جذایت نداشت در خود آبادی بسیار چیزها می‌توانستیم ببینیم. دیوارهای درهم ریخته‌ای که همه از استخوان درست شده بودند. پیروز افليجی که با زحمت خود را جلو می‌کشید و با لبهای چروکیده استخوانها را می‌لیسید و گاه‌گداری خنده‌ای می‌کرد و به آواز مناجاتی که از گلدسته‌ای بلند بود، گوش

فرامی داد. از شهر که خارج شدیم جماعت کثیری را دیدیم. همه، ساکت و آرام از بالای تپه‌ای تا دامنه تپه دیگر دو زانو و چهار زانو نشسته بودند و وسط آنها میدانگاه بزرگی بود که مردهای چهارشانه و ریشدراز شلاق بدست مواطن بودند که احدي جلو نزود و فضا را تنگ نکند.

میدانگاهی بسیار بزرگ بود. اما موج جماعت آنچنان زیاد بود که به نظر می‌رسید لحظه دیگر ریزش آوار انسانی، میدانگاهی را پر خواهد کرد. یک مرتبه متوجه تپه روبروئی شدیم که عده‌ای شمشیر بدست و عده‌ای شلاق و تسمه روی شانه و زیر بغل در آن بالا، حلقه‌ای ساختند، و نگین این عقد، چند نفری دستار بر سر هستند که گاه‌گداری سر در گوش هم می‌گذارند و چیزی می‌گویند و سر تکان می‌دهند. در میان دستار بر سران، مرد جوانی نشسته بود، ریش و گیس مجعدی داشت و دستار آشفته‌اش نشان از اعتبار بیشتر او می‌داد. قبای نو نواری بر تن داشت که مدام صاف و صوفش می‌کرد. گاه ابروانش را بهم گره می‌زد و ثانیه‌ای بعد باز می‌کرد و بر می‌گشت و یمین و یسار خود را می‌پائید و می‌خندید. آستینهایش را بالا زده بود و مچهای چاق و پشم آلودش، بیشتر به ران یک چارپای قوی‌هیکل می‌مانست. به خاطر این که جلب نظر نکنیم از اسبها پیاده شدیم و حیوانات را به شاخه‌های درخت خشکیده و تناوری بستیم که سالها سال ریشه‌هایش خشکیده و با سنگهای مدفون در تپه گره خورده بود. درست در لحظات خلجان، صلاح الدین گفت:

آن مرد جوان آشفته دستار مفتی شهر است و دیگرانی که دور او حلقه زده‌اند همراهان مفتی شهرند. و آنها که دور هواداران مفتی شهر حلقه زده‌اند یاران و هواداران همه آن جمعند. شلاق به دستها و شمشیر بر کفها همگی شحنه‌های دستگاه حکومتی هستند.

پیرمردی که قرار است تعزیر شود، بیش از صد سال دارد. صاحب املاک فراوان و مباشرين زیادی است که چشم دیدن ارباب و همديگر را ندارند، و جرم پیرمرد بسیار سنگین است. او متهم است که در ایام جوانی فراوان مرتكب زنا شده است، و آنهم نه با یک زن یا با دو زن، با زنان زیادی که بسیارشان هنوز در قید حیاتند و برای شهادت خواهند آمد.

صلاح‌الدین گفت مفتی شهر از اینکه چنین حکمی را اجرا خواهد کرد، بسیار خوشحال است و گفت شنیده است که مفتی جیهایش را با قلوه سنگهای پر کرده است. همراهان مفتی نیز چنین کرده‌اند. مأمورین حکومتی نیز جیهای را از سنگ انباشته‌اند و تمام مردم که بالای تپه‌ها جمع هستند، نیز چنین کرده‌اند.

صلاح‌الدین گفت در دست یک عده، جای قلوه سنگ تکه پاره‌هایی از خیشهای پوسیده مزارع قدیمی دیده. و حتی در دست یک نفر لنگر زنگ زده قایقی را دیده و در دست مردی که دندانهای جلویش ریخته، زنجیر گره‌خوردگی دیده که مثل کلاف نخی درهم پیچیده است. و در دست عده‌ای اره‌های کوتاه و بلند دیده. در دست عده‌ای حتی پتکهای سنگین آهنگری را دیده که مدام تاب می‌دهند و با

خوشحالی به هم می‌کویند و بسیار ناشکیبا هستند.
صلاحالدین شنیده بود که شاهد یک رجم مفصلی خواهیم
بود. دست روی زانوی من گذاشت و گفت:

- بسیار ممنونم که اجازه دادید من هم همراه شما باشم.

دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- بار اول است که تو را اینهمه گنجکاو می‌بینم.

در این فکر بودم که صلاحالدین از این واقعه چه
قصه‌های غریبی خواهد ساخت که ناگهان هیاهوی جماعت
مرا جاکن کرد. بلند شدم و سرک کشیدم دیدم که وسط
میدانگاهی شلوغ شده است. عده‌ای تابوت به دوش جلو
می‌آمدند. تابوت بلند و سیاهی روی دوش یک عده، و
اطراف آنها جماعت کثیری که مشتها را بالا برده بودند و
عربده می‌کشیدند و جملاتی بر زیان می‌راندند که برای ما
مفهوم نبود. نزدیک که شدم دیدم آنچه می‌آورند، تابوت
نیست، نرdban سیاهی است که چنگکهایی به این طرف و آن
طرفش کوبیده‌اند. و روی نرdban بدن خشکیده پیرمردی است
که دست و پاهاش را با طناب به چنگکهای نرdban بسته‌اند.

یکمرتبه دیدم کسی دست مرا گرفت. صلاحالدین بود
که از بین جماعت راه باز می‌کرد و مرا به جلو می‌برد و
جماعت نیز بخاطر هیبت ناآشنای من کوچه می‌دادند.
بدینسان بود که در صف جلو، جای مناسبی برای خود پیدا
کردیم.

نرdban را زمین گذاشتند، طناب از دست و پای پیرمرد باز
کردند. پاها بیحرکت بود ولی دستها آرام آرام بالا آمد و بعد

تا شد و در دو طرف بدن افتاد. کله کوچکی داشت. به نظر می آمد که گذشت زمان جمجمه او را درهم فشرده، کوچک کرده است. صورتش به اندازه کف دست بود، با ریش کم پشت و دهان نیمه باز، با لبهای تاخوردهای که روی لشهای بی دندان خوابیده بود. دماغ درشت با منخرین باز که از تکان پرهایش، هر کسی که خستگی و تشنگی را تجربه کرده باشد می توانست بفهمد که چه عطشی تمام هیکل او را فراگرفته است. چشمها گود و نگرانش در چشمخانه‌های کوچک می چرخید. دست و پایش در بی حرکتی بی شباهت به دست و پای تماسح نبود. در انتهای انگشتانش نشانه‌ای از ناخن نبود. آیا کهولت سن ناخنها را از بدن آدمی حذف می کند؟ سؤالی بود که آن لحظه به فکرم آمد.

مشتی آب به صورتش پاشیدند و بعد جرعه‌ای در دهانش ریختند که آرام آرام پائین رفت. بعد بلندش کردند که بنشینند، که نشسته روی پله‌های زمخت نردهان سیاه یله شد. هر چند که خود او ناله نمی کرد، ولی انعکاس درد در چین و چروک صورتش، چهره دیگران را به شدت درهم می فشد. در همین لحظات گرد و خاکی از گوشهای بلند شد.

دیگر کسی پیرمرد را تماشا نمی کرد. گرد و خاک نزدیک و نزدیکتر می شد، یک مرتبه دهها پیرزن چروکیده و ژنده پوش و کثیف پدیدار شدند. چند نفری به کمک دست روی خاکها می خزیدند و جلو می آمدند. عدهای چوب زیر بغل داشتند، چند نفری را هم کول کرده بودند و پیش می آوردند. آنها که سرhalt بودند و می توانستند روی پای خود بایستند،

تلو تلو می خوردند. باد ملایمی که در میدانگاهی می وزید، چارقدهای پاره پوره شان را چنان درهم می تایید که انگار کله هاشان مدام به هم دیگر می خورد، زنجموره هایی می کشیدند که معلوم نبود از درد است یا از شادی و شعف.

پیرزنها نزدیک نرdban که رسیدند، به فرمان مرد شلاق بدستی بر زمین نشستند. آنهائی که خزیده پیش آمدۀ بودند، همچنان بر جای ماندند. بقیه با کمک یکدیگر کنار هم جا گرفتند. نفسهاشان یکنواخت و هماهنگ بود. همچون گله اسبی که از آب شخوری برگشته باشد بسیار سر حال بودند.

مفتی شهر جابجا شد. چارپایه بلندی آوردند که پشتی پهنه داشت. مفتی شهر بلند شد و روی آن نشست، آستینهاش را پائین کشید و بعد با دقیقت تمام دوباره تا کرد و بالا زد، بعد نوک انگشتانش را با آب دهان لیسید و دستهاش را بهم مالید و حالتی گرفت که انگار می خواهد سرفه ای بشیند.

همه چشم به مفتی داشتند. مفتی دور و برش را نگاه کرد و با صدای بلند گفت:
- بنشانیدش.

پیرمرد را تا کردند که بشیند، که نتوانست و روی نرdban رها شد. مفتی، که صدای رسائی داشت، با تحکم داد:
- زیر بغلش را بگیرید!

یکی از مردان شلاق بدست، شلاقش را کنار انداخت، پیرمرد را نیم خیز کرد و کنده زانویش را گذاشت وسط کتفهای پیرمرد. پلکهای بالائی پیرمرد پائین افتاد. لحظه ای بعد

دهانش را باز کرد و نفس بلندی کشید و پلکهایش بالا رفت و چشمهاش در کاسه چشمخانه‌ها چرخید و جماعت را نگاه کرد.

مفتی گفت:

- ای پیرمرد کثیف، اگر می‌خواهی در آن دنیا آمرزیده شوی، بهتر است خودت به گناهانت اعتراف کنی.

پیرمرد زبانش را بیرون آورد، می‌خواست لبهاش را خیس کند که نتوانست، مدتی درنگ کرد و وقتی زبانش را فرو می‌برد حالتی پیدا کرد که انگار می‌خواهد بخندد که نتوانست. و لحظه‌ای دیگر صورتش چنان درهم رفت که انگار می‌خواهد استفراغ کند که نتوانست. مرد مراقب باله دستش به گردن پیرمرد زد و گفت:

- حرف بزن.

مفتی، با صدائی که انگار داخل یک بوق حلبی می‌دمد، فریاد زد:

- به دلیل امساك از جواب، پنجاه ضربه شلاقش بزنید.
چند نفری جلو دویدند. مردی که پیرمرد را نگهداشته بود بلند شد. پیرمرد روی نرdban افتاد. یکنفر روی گردنش نشست و یکنفر دیگر پاهایش را چسبید. ضربه‌های شلاق شروع شد. ضربه‌های شلاق از شماره بیرون بود. من نمی‌توانستم تحمل کنم، سرم را روی زانو گذاشته بودم و چشمهايم را بسته بودم.

باز صدای مفتی بلند شد:

- کافی است!

پیرمرد را بلند کردند. این بار دو نفر مراقبش بودند که پیرمرد را برگردانده رو بروی پیرزنها که در چند ردیف نشسته بودند، نگهداشته بودند. خنده‌های ریز و درشتی از گوش و کnar شنیده می‌شد. مرد شلاق بدستی که کnar مفتی بود با صدای بلند گفت:

- هنگام اجرای عدالت خنده ممنوع است.

پیرمرد دهانش را باز کرد، گوئی می‌خواست دهندرهای بکند که نتوانست و دهانش همچنان باز مانده بود که با مشت محکم مرد قد کوتاهی هم آمد. صدای مفتی بلند شد:

- پیرزنها را می‌بینی؟ آنها را می‌شناسی یا نه؟

یکی از مراقبین لگدی به تهیگاه پیرمرد زد و گفت:

- جواب بد!

من سرفه بلندی کردم و دیدم چند نفری از شلاق بدستها، چشم در چشم من دوخته‌اند. به ناچار نگاه از آنها برگرفتم تا خیالشان راحت شد.

مفتی گفت:

- چند ضربت دیگر بزنید تا جواب بدده!

باران شلاقها باریدن گرفت. پیرمرد سرش را بالا برد و دهانش را باز کرد و صدای غریبی از خودش درآورد که به ناله شغال در بیابانها بی‌شباهت نبود. دو سه مرد ریشدار که عقبتر بودند، جلوتر دویدند و شلاقها را بالا بردن و پرسیدند:

- بزنیم آقا؟

مفتی گفت:

- نه، نه، نزنید! او حرف زد.

یکی از مردها گفت:

- حرف نزد، صدائی از خودش درآورد.

مفتی گفت:

- حرف زدن، یعنی همین.

مدتی در سکوت گذشت. صدائی مفتی بلند شد:

- این زنها مدعی هستند که تو با تک تک آنها، سالها سال

پیش مرتكب زنا شده‌ای. این اتهامات را قبول می‌کنی یا نه؟

صدای شغال بلندتر شد. مفتی پرسید:

- قبول کرد یا نه؟

یکی از مراقبین گفت:

- قبول نکرد آقا، موقع زوزه کشیدن، سرشن را به علامت انکار تکان داد.

مفتی پرسید:

- در شهادت صادقی؟

مرد جواب داد:

- قسم می‌خورم. اگر خلافش ثابت شود، تن به قصاص می‌سپارم.

مردان شلاق بدست فریاد زدند:

- راست گفت، پیرمرد ملعون انکار کرد.

مفتی گفت:

- پس شلاقش بزنید، اگر این بار نیز اعتراف نکرد، در آن دنیا آمرزیده نخواهد شد.

پیرمرد را خواباندند و به شلاقش بستند. به نظر می‌آمد

زیر ضربات شلاق، تنها قبای ژنده‌ای را روی نرdban پهن

کرده‌اند، اصلاً حرکتی در کار نبود. تحمل من حدی داشت. بعد از مدتی سر روی زانوان گذاشتم و باز چشمها را بستم. نه که ضربه‌ها پشت سر هم فرود می‌آمد، دیگر نمی‌توانستم تعداد آنها را بشمارم. وقتی ضربه‌ها به پایان رسید، سرم را بلند کردم و دیدم پیرمرد در هواست. پس گردنش را گرفته‌اند و تابش می‌دهند. بادی در قبایش افتاده بود و تلاش می‌کرد که او را از چنگ مراقبین رها کند و به بالا بکشد. ولی زور مردان به باد نحیف چریید، دوباره روی نردهان نشاندندش، مراقب دیگری پشت سرش نشست و زانوی خود را چون شمعی در وسط دیوار لرزان پشتیش کاشت.

مفتی، دستی به ریشش کشید و دستار آشتفته‌اش را جابجا کرد و می‌خواست تک سرفه‌ای بکند، همچنان که عادت این جماعت است. ولی یک مرتبه پیرمرد به خنده افتاد. خنده‌های بلند، خنده‌های تیره و کدر که با سکسکه‌های کوتاهی بریده می‌شد، خنده‌هایی آنچنان بلند که حتی دورترین تماشاچیان را نیز به حیرت افکند، تا از قله مرتفعترین تپه‌ها سرک کشیده گوش بخوابانند. و ناگهان خنده بر لب پیرمرد یخ بست و دهانش همچنان باز ماند. در این لحظه باد سردی وزید و عده زیادی برای لحظه‌ای لرزیدند.

اخمهای گره‌خوردۀ مفتی از هم باز شد و با صدای بلند پرسید:

- بالاخره این اتهامات را قبول می‌کنی یا نه؟

پیرمرد به خواب عمیقی فرورفته بود. سرش به یک طرف آویزان بود، انگار سرب فراوانی به یکباره در جمجمه‌اش

ریخته بودند که می خواست بندهای عضلانی و لاغر طرف
دیگر گردن را پاره کند و از هم بدرد.

مفتی با عصبانیت داد زد:

- شاکی اول پیش بیاید!

پیرزن فرتوتی جلو آمد، می خواست با کمک چوبهای
زیربغل روی دو پا بایستد که نتوانست و زمین خورد، کمکش
کردند، بلند شد و محکمتر زمین خورد، بار سوم دو شحنه
کمکش کردند. پیش از آن که مفتی چیزی بپرسد پیرزن
گفت:

- بله، این پیرمرد آدم جنایتکاری است. او بدترین کارها
را با من کرده، من شاهدی ندارم، ولی قسم می خورم که
راست می گویم.

صدای بوقی بلند شد و مفتی پرسید:

- شما به آن کار رضایت دادید یا شما را مجبور کرد؟
پیرزن گفت:

- من اصلاً رضایت ندادم، من از گناه می ترسم، او به زور
و اجبار بر من مسلط شد.

مفتی پرسید:

- کی و کجا؟

پیرزن گفت:

- شخص و خردهای سال پیش، پای دیوار مخربهای به
زور مرا از الاغ پائین کشید، یکمرتبه دیدم زیر چنگال غولی
گرفتار شده‌ام. آنوقت من زورم نرسید و او کار خودش را
کرد.

مفتی پرسید:

- از کجا مطمئنی که این مرد همان مرد بوده است؟

پیرزن با صدای بلند داد زد:

- او خودش بوده، لازم نیست من بفهمم، اگر او نبوده
پس کی بوده؟

پیرمرد را روی نردهان رها کرده بودند و او انگار که
خواب بود، اصلاً تکان نمی‌خورد. مفتی با دست اشاره کرد.
پیرزن را برداشت و چند قدم بعد رهایش کردند. که نقش زمین
شد، و کسی کمکش نکرد که بلند شود و بنشینند.

یکی از شحنه‌ها لگدی به نشیمنگاه پیرمرد زد و گفت:

- اگر می‌توانی از خودت دفاع کن.

شاکی دوم را روی دوش حمالی جلو آوردند. پیرزن
فرتوتی بود که پاهای درازش از دو طرف حمال آویزان بود
و کله‌اش شبیه کدوی پلاسیده‌ای بود که در گوشه‌های جالیز
پژمرده‌ای پیدا می‌شود. دستهایش را به گردن حمال حلقه
کرده بود و با یکی از پنجه‌هایش بچه کلاع کوچکی را
محکم چسبیده بود.

مفتی پرسید:

- خواهر تو از این مرد شاکی هستی؟

حملال گفت:

- البته که من شاکی هستم.

مفتی گفت:

- خودش باید جواب بدهد.

حملال گفت:

- او نمی‌تواند حرف بزند، به من گفته که من جواب

بدهم.

مفتی گفت:

- بسیار خوب، از این مرد شکایتی داری؟

حملال گفت:

- بله، او کارهای بدی با من کرده، هفتاد سال پیش من از خانهٔ خواهرم بر می‌گشتم، او پایی یک دیوار خرابه‌ای را از الاغ پائین کشید و یکمرتبه دیدم اسیر شده‌ام و چاره‌ای هم ندارم.

مفتی پرسید:

- از کجا می‌دانی که او بوده؟

حملال گفت:

- معلوم است که او بوده، اگر او نبوده پس کی بوده؟
شاکی سوم زن پنجاه ساله و آبله‌روئی بود که در مقابل هر سؤال، بسیار بلند می‌خندید و جواب نمی‌داد. و آخر سر گفت:

- معلومه که خودش بوده، من از هزار فرسخی می‌فهمم
که خودش بوده، خود این پیر سگ بوده.

شاکی چهارم را روی تخت روان آوردند. روی تخت روان جنازه پیرزن مرده‌ای بود با شکم باد کرده. همه مدتی سکوت کردند.

آنگاه صدای مفتی بلند شد:

- می‌بینید؟ جنایت را می‌بینید؟ این بیچاره مرده است.

مرگ او عین شهادت است. وقتی جنازه شاکی باشد، وقتی

جنازه شهادت بدهد، آیا باز هم نیازی به اثبات گناه هست؟
شاکی بعدی بیاید.

مردان ریشدار شلاق بدست مشتها را بالا بردنده و نعره
کشیدند. شاکی پنجم پیش آمد و گفت:

- خودش بوده اگر خودش نبوده پس کی بوده...

شاکی ششم حاضر شد و گفت:

- قسم می خورم که خودش بوده.

شاکی هفتم گفت:

- اگر خودش نبوده پس کی بوده؟

شاکی هشتم گفت:

- پنجاه سال پیش من از خانه برادرم برمی گشتم او مرا از
الاغ پائین کشید و وقتی رهایم کرد یک دستبند نقره به دستم
کرد.

شاکی نهم گفت:

- من هیچ حرف نمی زنم، قیافه اش را نگاه بکنید، خودتان
می فهمید.

شاکی دهم گفت:

- به من یکی بیشتر ظلم کرده، در تمام مدتی که زیر
دست و پایش بودم مدام به صورتم سیلی می زد.

شاکی یازدهم که سرزنه تر از بقیه بود و موقع شهادت
مدام دست و پایش را در هوا تکان می داد و سرشن را به چپ
و راست می گرداند گفت:

- من همه چیز را خواهم گفت. من جنایات کثیف این
پیرمرد را موبه مو خواهم شمرد. یک روز من از خانه عمه ام

برمی گشتم، هوا خوب بود، خیلی هم خوب بود. سوار الاغ شوهر عمه ام بودم. یادم است الاغ سفیدی بود با گوشاهی دراز و دم بلند که مثل عروس راه می رفت. یک سبد میوه هم به من داده بودند که توی بغل گرفته بودم. توی سبد، کدو، شلغم، زیتون و سیب درختی بود.

افسار الاغ نیز لای انگشتان دست راستم بود که یکمرتبه این هیولا از پشت سر جهید و مرا گرفت، سبد میوه از دستم افتاد و الاغ رم کرد و او مرا توی خرابهای برد و به من قول داد بعد از اینکه کارش تمام شد میوهها را جمع کند و دوباره تحویلم دهد، ولی این کار را نکرد.

شاکی دوازدهم زن چاقی بود که روی تخت روانی نشسته بود و مدام قندرون می جویید. مدتی خندهید و بعد با صدای مردانه‌ای گفت:

- او مرا از الاغ پائین کشید و پای دیوار مخربهای نشاند.
بعد عقب رفت و جلو آمد، عقب رفت و جلو آمد و نعره کشید و یک مرتبه حمله کرد و مرا کشت.

مفتی گفت:

- تو که زنده‌ای پیرزن، حرف می‌زنی، نگاه می‌کنی، نفس می‌کشی.

پیرزن گفت:

- من نفس می‌کشم، نگاه می‌کنم، حتی قندرون می‌جوم و غذا می‌خورم، ولی قسم می‌خورم که او پنجاه سال پیش مرا کشت.
آب دهانش را به بیرون تف کرد و از توبره کوچکی که به گردن داشت مشتی گرد به دهان ریخت و شروع کرد به

جویدن و خندهیدن و میخندهید و سر به راست و چپ تکان
میداد، و مدام رو سر حاضران تف میکرد.

صدای مفتی بلند شد:

- جنایت را دیدید؟ با چشم خودتون شاهد بودید که این
مرد چه ها کرده؟

جماعت کثیری به سر و صورت و سینه و کنده زانوی خود
میکوییدند و زاری میکردند. و من بیشتر گوش به صداهای
دیگر داشتم، صدای بهم خوردن پلکهای ناپیدا، صدای سائیده
شدن دندانهای ارهای کوتاه و بلند به هم. صدای دندان
قروچههایی که از سوی طرفداران مفتی و یاران و محافظین
اطرافش بلند بود.

مفتی فریاد برآورد:

- شکایات دیگر بس است.

خیل پیزنهای زوزه کشیدند و فریاد برآوردهند:

- من هنوز نگفتهام، من باید بگویم، من بهتر بدم، من
بجای الاغ سوار اسب بودم.

مفتی گفت:

- نگران نباشید ای محرومان مظلوم، ما همه چیز را
میدانیم.

پیزنهای همچنان زوزه میکشیدند و فریاد بر میآوردهند و به
سر و صورت خود میکوییدند که مرد شلاق بدستی فریاد زد:

- خفه شوید!

زنجموره گله، پیزنهای یکمرتبه فروکش کرد و برید.
مفتی فریاد برآورد:

اکنون زمان آن فرا رسیده که حکم درباره اش اجرا شود.
در این هنگام پیرمرد قد بلندی که ریش درازی داشت و
قبای سفیدی بر تن کرده بود از گوشهای بروخاست. قدش
آنچنان بلند بود که نظر همگان را جلب کرد. پیرمرد در حالی
که چشم بر زمین دوخته بود با صدای گرفته‌ای چنین گفت:
- تمام این پیروزها به نظر می‌آید که ناقص العقلند. همه
شاکی بودند، ولی برای شکایت شاهد نیز لازم است. قبل از
اجرای حکم شاهدان را نیز احضار کنید.

حرفش را تمام کرد، اما بر زمین ننشست. همچون باروی
مرتفعی روی پاهای لاغر خود ایستاده بود. بازویان بسیار
بلندش تا پائین زانوان آویزان بود.

یکی از همراهان مفتی فریاد زد:

- بسیار خوب، یکی از شاهدان به این مرد که نمی‌داند
حکم حاکم از شهادت شاهد مهمتر است، جواب بدهد.
مرد چهارشانه‌ای که قد کوتاه و ریش توبی داشت فریاد
زد که جوابش با من. و از میان جمعیت راه باز کرد و جلو
رفت و رو در روی پیرمرد ایستاد. چیزی در دستش تکان
می‌خورد، مدتی چشم در چشم پیرمرد دوخت و آنگاه
زنگیری را که حلقه‌های درشتی داشت دور سر خود تاب
داد و یک مرتبه دور گردن پیرمرد انداخت و او را به خاک
کشید، و بعد لنگر زنگ زده قایقی بالا رفت و همچون کلنگی
پائین آمد و فواره‌ای از خون بالا جهید و به صورت اطرافیان
پاشید. همه ساکت بودند. پلکی زده نمی‌شد. کسی کسی را
نگاه نمی‌کرد. تا آنکه صدای مفتی دوباره بلند شد:

- بله، زمان حکم فرا رسیده، پیرمرد جنایات فراوانی مرتکب شده، او مستحق بدترین عقوبات است. پس از پانصد ضربه شلاق، همچون زنان، سنگسارش کنید. حال برای اجرای حکم آماده‌اش کنید.

مردان ریشدار پیرمرد را بلند کردند که جابجاش کنند تا شلاقلها هدر نرود، مدتی خیره نگاهش کردند و بعد رهایش ساختند و فریاد برآوردند که او تمام کرده، مدتی پیش مرده است.

مفتی بی هیچ تأملی گفت:

- حکم ساقط نمی‌شود. اما در حق میت می‌توان تخفیفی قائل شد. چون قبلًا شلاق خورده، شلاق از او ساقط می‌شود ولی امر رجم حتماً باید انجام گیرد. ولی برای آمرزش این بیچاره می‌توان اول گردنش را زد و بعد به امر رجم پرداخت. جماعتی شمشیر بدست جلو دویدند، اما عده‌ای پیرمرد بدھیبت جلو آنها را گرفتند که این امر حق آنهاست.

صلاح‌الدین روی زانوی من زد و گفت:

- این پیرمرداها مباشرین قبلی مرده هستند و می‌خواهند این مهم را به خود اختصاص دهند.

ولی مجری حکم از قبل تعیین شده بود، دستار سیاهی بر سر بسته بود و بجای شمشیر تبر سنگینی در دست داشت. جسد را روی نرdban جابجا کردند و بالا کشیدند و گردنش را روی کنده هیزم تراشیده‌ای گذاشتند. تبر بالا رفت و با همه سنگینی فرود آمد و با تمام سنگینی بالا جست و از دست مرد رها شد و به گوشه‌ای افتاد، گردن مرده همچنان سالم مانده

بود. نه شکافی، نه خطی، نه علامتی از بریدگی، تبر انگار بر ستون فولادی فرود آمده بود که اینچنین جهیده پس نشسته بود. تبردار داشت شانه‌اش را می‌مالید.

تبردار دومی که قلچماقتراز اولی بود، بدتر از اولی شکست خورد. دسته تبر شکست، لبه تیز تبر پیشانی‌اش را شکافت و خون فواره زد. تبردار دوم روی زمین نشست، چند نفری به کمکش شتابفتند. تبردار سوم جلو آمد، لب پائینش را میان دو فک گرفته بود و تبر را تاب می‌داد و جلو و عقب می‌رفت و خرناسه می‌کشید. این کار را ادامه داد، ادامه داد، ولی تبر را فرود نیاورده، ضربت نزده، رها کرد و بر زمین انداخت و عقب عقب رفت و بین جمعیت ناپدید شد.
دیگر تبرداری جلو نیامد.

آنوقت چند مرد با اره بزرگ و بلندی پیش آمدند، گردن باریک مرده را روی چاله کنده جابجا کردند و در دو طرف نشستند و شروع کردند به اره کردن. چند مرد، عرق‌ریزان یک طرف اره را گرفته بودند و چند مرد دیگر طرف دیگر اره را و چند نفر مدام مرده را می‌چرخاندند که البته پوست، پوست نه، که آن چرم باستانی، آن غلاف آهنین گداخته در آتش قرون و اعصار، بریده شود. ساعتی طول کشید تا پوست گردن دور تا دور بریده شد. وقتی بریده شد، تکه بالایی پوست خود را به طرف بالا کشید و تکه پائینی به طرف سینه جمع شد، درست همچون دهانی که به خنده باز شود. آنگاه عضلات بیرون آمدند، عضلات باریک و محکم و تاب خورده، مفتولهای تافته از سنگ معدن و چدن و شلاق

تاتارها. اره کشان دوباره به کار افتادند، دانه‌دانه عضلات را به زور از هم جدا می‌ساختند و زیر هر کدام تکه چوبی جا می‌دادند و خر و خر اره بلند می‌شد. یک مسافر خسته، از دیدن این صحنه‌ها چه کار می‌توانست بکند؟ دستمالی بیرون آوردم و استفراغ کردم.

آخرین رشته‌ها بریده شد. خر خرۀ استخوانی، با ضربه‌های تبر از کله جدا شد و کله جدا شده از بدن غلتید و به کناری افتاد. درست رو به آسمان، با چشمان باز و دهان پرخنده. فریاد مفتی بلند شد:

- فصل رجم فرا رسیده است.

همه به طرف میت هجوم آوردند. شلاقدار کنار مفتی داد زد:

- آداب رجم اینست که سنگ اول را باید حاکم بزنند.
کنار بروید.

همه کنار رفته‌اند، مفتی شهر از بالای چارپایه پائین آمد، دست در جیب ردایش کرد و قلوه سنگ درشتی درآورد، دستش را بالا برد و سنگ را چنان پرتاپ کرد که گوئی نه از مشت که از آستین رها شد. قلوه سنگ رها شد و بالا رفت، کمانه بست و در نقطه‌ای از آسمان دور خود چرخید، بعد با سنگینی فرود آمد و درست در داخل دهان نیمه باز مرده جا گرفت. خنده از صورت مرده محظوظ شد و حالت گریه به خود گرفت.

شلاقدار مفتی فریاد زد:

- حال امر رجم وظیفه همه مؤمنین است.

تبردارها حمله کردند. در چشم بهم زدنی چنان به هم گره خوردند که به زحمت می‌توانستند از هم جدا شوند. با وجود این دستها و تبرها بالا می‌رفت و پائین می‌آمد و هر از چند گاه یکی خم می‌شد و تکه‌ای از جسد را برمی‌داشت و به گوشه‌ای فرار می‌کرد و عده‌ای به دنبال او. مدتی گذشت تا میدان خالی شد. از جسد چیزی بر جای نمانده بود.

الیاس گفت:

- برای رجم تکه‌تکه کردند و سهم خود را بردن.
هزاران هزار سنگ بر یک دست، هزاران سنگ بر یک بند انگشت، هزاران سنگ بر یک عضله بریده، و هزاران سنگ بر یک استخوان کشک، بر یک عضله تکه شده، بر یک تکه بی‌شکل و بی‌خون و هزار هزار سنگ بر سنگهای رویهم انباشته.

من چیزی نمی‌دیدم. من فقط صدای سنگباران را می‌شنیدم. یکباره دستی روی شانه‌ام نشست. برگشتم. صلاح‌الدین بود که عرق‌ریزان سر رسیده بود و با اشاره انگشت پای تپه‌ای را نشان می‌داد. پای تپه پیرزنها دسته دسته جمع شده بودند، و در کمرکش تپه‌ها مردانی بودند جدا از هم ایستاده و در کنار مردها گاریهای بود انباشته از اشیائی نامعلوم. مردها مدام تکه‌ای را بر می‌داشتند و به طرف پیرزنها پرتاب می‌کردند و پیرزنها با جیغ و داد آنها را در هوا می‌قاییدند. قیه و خنده شادی پیرزنها به فریادهای دسته جمعی کlague‌های انتقام‌جو، یا به هم آشפטن خواب خفashan در یک نماز، یا هجوم شغالان در دره‌ای پرت افتاده بی‌شباهت نبود.

صلاحالدین گفت:

- پیرزنهای اجر و مزد خود را می‌گیرند تا راهی لانه‌هاشان شوند.

جماعت آرام آرام، دره را ترک کردند. گاه‌گداری صدای خنده و هلهله و فریادهای از شادی و رضایت و گاه صدای خوردن قلوه سنگی بر قلوه سنگ دیگر به گوش می‌رسید. گاه صدای آرام نجوائی که در یک مراسم پنهان و قدیمی ادا شود. و گاه پریدن کرکسی از بالای دره، که از بالای تپه‌ای بلند می‌شد و بالای تپه دیگری می‌نشست. دیگر چیزی نبود.

چرا: کله میت که قلوه سنگ مفتی، همچنان در دهانش نشسته بود و با چشمان نیمه باز آسمان را نگاه می‌کرد.

هیچکس ندید، قسم می‌خورم هیچکس ندید. و بعدها هم اگر من برای کسی تعریف کردم مطلقاً باور نکرد. ولی من دیدم کله جدا شده از بدن، با به هم آوردن عضلات سورتش زور می‌زد که قلوه سنگ را از لای لبها به بیرون پرتاب کند. آنوقت عضلات فکها زور زد و زور زد و زد و بالاخره سنگ را به بیرون پرتاب کرد. آنوقت حالت گریان چهره به پوزخندی مبدل شد. و بعد پوزخند به خنده‌ای مبدل گشت. هیچکس نشنید.

من حتی صدای خنده‌اش را نیز شنیدم.

۶

آبه
تلخ

درست در ایام قلب‌الاسد و لحظه یله شدن آفتاب به طرف مغرب، کشیش جوانی وارد آبادی ما شد، با الاغ فرزانه‌ای که با چشمان درشت‌ش، چپ و راست خود را با تأمل می‌پائید. خیلی زود فهمیدم کشیش نسطوری از صومعه گریخته‌ایست که دندان به جگر بسته و قصد دارد معابد متروک را بگردد و از زوایای فراموش شده هر کنیسه و کلیسا و زیارتگاهی کتاب پوسیده‌ای پیدا کند و از چکیده آنها عبرتنامه عظیم و معتبری فراهم آورد در احوال و رفتار گذشتگان و مدعیان راه حق، و آن را به پنجه خاک‌آلوده تاریخ پیر بسپارد، بی آن امید که کسی را به کار آید یا نیاید. و آنگاه تن و روح خسته خویش را به سایه خمیازه‌وار دیری کهن بسپارد و در اعتکافی طولانی، چشم به راه لبخند منجمد ملک‌الموت، یار و یاور خداوند بزرگ، دراز بکشد و در زمان انتظار به چنان مرحله‌ای برسد که دوزخ و بهشت را از هم باز نشناشد، و در جهان بقاء قادر باشد که به عدل ابدی کرویان، نیم‌لبخندی زده باشد.

بله، کشیش جوان وارد آبادی ما شد، قد بلند و صورت کشیده و زیبائی داشت، بر کف دستها و پاهای، یادگار داغ میخها به وضوح پیدا بود. چهره درهم کشیده و اخم‌آلودش، مطلقاً به قدیسان نمی‌رفت، ژنده‌پوشی، حرمت ظاهری او را آشفته نمی‌کرد، پاپوشی نداشت، و با پاهای برهنه بی‌آنکه نگاه کند، می‌دانست کجا قدم بردارد و کجا قدم بگذارد، روی تیزی سنگها آنچنان نرم راه می‌رفت که روی ماسه‌های بادیه، و روی ماسه‌های دریائی، آنچنان جاپایی از خود به

یادگار می‌گذاشت که توفانهای باستانی نیز نمی‌توانست
قدمگاه او را پاک کند و از میان بردارد.

اینچنین راه رفتن دقیق و ظریف، مسافر تجربه آموخته و
بسیار آموخته را می‌تواند به مکمن امنی برساند، و گرنه چه
بسیار جاها که گمگشته‌ای می‌شد و از برهوت هولناک
هزاران دوزخ جنون سر در می‌آورد و هیچگاه به پناهگاه
آرامی نمی‌رسید.

گفتم که همراه او که بود، الاغ پیر و جهاندیده و صبوری
که با وقار پیش می‌آمد و بسیار متین قدم بر می‌داشت، و
گفتم که با چه چشمها درشتی شاهد اطراف خویش بود و
حکیمانه سر تکان می‌داد ولی نگفتم که خورجین سنگینی بر
پشت می‌کشید انباسته از کتاب. و آن نسطوری جوان نیز
خورجینی از نان کپک‌زده و خشک بر شانه داشت که هر
قطعه‌ای از آن نیز خود کتابی بود. بله، در وقار و آرامش و
متانت، هر دو یکسان بودند، چرا که هیچکدام را کب و
مرکوب نبودند، و آنچنان انس و الفت بی‌تكلفی بین آن دو
بود که هر غریبه‌ای نیز قادر بود، نگاه بی‌اعتبار هر دو را به
جهان، یکسان بینند.

آن دو همراه، ساکت و آرام، آرام و ساکت وارد آبادی
ما شدند، راحت و دور از هرگونه نگرانی و دغدغه خاطر، از
راه و بیراهه گذشتند، انگار که تار و پود جاده‌ها را، همچون
راه خانه خویش می‌شناستند و با خاطر آسوده پای چشمۀ
اصلی آبادی رسیدند. تشنگی شامۀ هر دو را تیز کرده بود،
بوی آب آنها را به طرف خود می‌کشید.

کشیش جوان آبی به سر و صورت خود زد و مشتی نیز پر کرد و با ولع مطبوعی نوشید و چون دید که همراهش با خستگی فراوان، خم شده صورت به صورت آب گذاشته، و تلاش دارد که شستن صورت و رفع تشنگی را یکباره به انجام رساند، بلند شد و خورجین از پشت او برداشت و از خورجین خویش تکه نانی درآورد و در زلال مهتابی چشمها خیس کرد و به خوردن پرداخت و الاغ پیر نیز فاصله گرفت و در سایه سار درختی به چرا مشغول شد.

کشیش جوان تا از خوردن و نوشیدن فراغت حاصل کرد، دراز کشید و آرنجش را بالش سر خویش ساخت و به خواب آرامی فرو رفت، و همراهش نیز زانو زد و پلک بر هم نهاد.

در فاصله‌ای که آن دو مسافر خستگی از تن می‌زدودند، مردم آبادی نیز با حیرت فراوان مواطن حضور این غریبه‌ها بودند، ساعتی بعد بچه‌ها دور آن دو، به فاصله حلقه زده بودند، و کنجدکاو‌تر از بچه‌ها، سالخوردگان بودند و من به خاطر حرفه‌ام که بسیار فضول و کنجدکاو هستم، زود دریافتتم که یک خورجین دفتر و کتاب و یک خورجین نان خشک نمی‌تواند بی معنی باشد.

برای دیگران تعریف کردم که این مسافر بی‌شک عاشق عالم ربانی است، و اگر به اینجا آمده، منتظر باشید که می‌خواهد دیگران را نیز چون خود سوداژده و شیدا سازد، کتاب، نان خشک، اینهمه بی‌نیازی و بی‌ریائی، و تن به طبیعت سپردن و اینچنین آسوده به خواب رفتن؟

عقیده مرا دیگران، حتی جهاندیده‌ترین و فهیمترین
مردان نیز پذیرفتند، در این فکر بودیم که بچه‌ها را از حریم
آنها دور کنیم، نان تازه و خورشتی برای شب فراهم سازیم، و
سقفی که آن جوان بتواند شب هنگام از گزند باد و سرما در
امان باشد که یکباره چشم گشود و با لبخند آرامی بلند شد و
سلام کرد و نام خود را گفت و آشنائی حاصل شد.

اما گمان من درست از آب در نیامد، از راه بسیار دوری
آمده بود، و دنبال راهنمائی می‌گشت تا بتواند به معابد
متروک در قله کوهستانها و اعماق دره‌ها راه پیدا کند، و
چون کار من همین بود، همه مرا معرفی کردند، اما او برای
اجرت این کار، اندکی مردد بود، کیسه‌ای داشت پر از سکه
ولايات ناشناس، که در ولایت ما به درد نمی‌خورد، من به او
گفتم که نگران نباشد، با هم کنار خواهیم آمد. اما خنده‌دار
این بود که می‌ترسید ظلمی بر من روا کند و آخر سر نتواند از
خجالت من درباید و گفت و گفت و بسیار گفت که
می‌تواند هر دو خورجین را به دوش بکشد و چون قادر است
دشت‌پیمای بی‌مرکوبی باشد، بهتر است که همراحت را به
عنوان دستمزد به من ببخشد. من که می‌دانستم تا یک ماه
دیگر کاروانی از ولایت ما نخواهد گذشت و آدمی ولگرد و
تبزدۀ بیابانها که من باشم، نمی‌تواند یک جا آرام و قرار
بگیرد، تعارف او را رد کردم و همراهیش را به جان و دل
پذیرفتم. و فردای آن روز مثل دو آشنا قدمی راه افتادیم.
سفر کسالتباری بود. هیچکدام حرف نمی‌زدیم، من،
دستها گره خورده بر پشت، از کوره‌راههای سنگلاхи بالا

می‌رفتم، و او با الاغش پشت سر من ساکت و آرام پیش می‌آمد. گاه آواز ناآشنایی زیر لب زمزمه می‌کرد، و بعد دوباره در سکوت برهوت، جز صدای قدمهای ما، و گاه غلطیدن و در رفتن سنگی از زیر پاهای ما، و گاه آواز بال زدن بیهوده پرنده پیری در آسمان کهن، و زمانی در هم پیچیدن کلاف گربادی در ته دره‌ای و یا خمیازه هولناک مغاک ناپیدائی، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

من از اعتماد کور آن جوان در حیرت بودم، و فکر می‌کردم با چه اطمینانی پا به پای من ژولیده و آشفته حال بیابانی راه می‌آید. از کجا معلوم که من او را به مقر لاشخورهای باستانی نکشانم؟ یا به پرتگاه سیاهی که جز سقوط جاودانی راه برگشتی نداشته باشد؟ یا به دروازه شعله‌ور و گداخته دوزخ؟ در پنجاه سال عمر خویش کم دیده بودم کسی را که در راههای ناآشنا نه تنها واهمه‌ای به خود راه ندهد که حتی به سؤال کوچکی از مسافت و طول راه، و نام و نشانی مقصد، لب نگشاید.

تنهایکبار لب به سخن گشود، پای چشمهای نشسته بودیم و خستگی در می‌کردیم که گفت جوان نیست و عمری از او گذشته است، پیرمردی است که هوای تازه بیابانها و تابش همیشه تازه آفتاب، و تأمل در احوال گذشتگان به غلط نام‌آور و بی‌اعتنایی به امور دنیوی و فلاح گذرا و نجات ابدی، باعث شده که گذشت روزگاران تواند کمر او را خم کند و گیس و ریشش را سپید سازد. گفت آنچه از پرسه زدن در لابلای سطور دستنوشته‌های متروک و کتابهای پوسیده

به دست آورده، باعث شده که به یک چنین بی اعتمانی برسد و برای همیشه دل از مقام والای روحانیت ببرد و سر به صحرا بگذارد. همین حرف، مرا وادار کرد که او را به مقصد مطلوبش برسانم.

در زیارتگاه‌های ریز و درشت دریوزگان آن حوالی، چیز دندان‌گیری به دست نمی‌آورد. بدین ترتیب بعد از چند روز، درست در دمده‌های غروب، در قله یک کوه سنگی او را به کنیسه‌ای بسیار قدیمی رساندم. در سنگی را خیلی دیر باز کردند. چند خاخام پیر، بی‌آنکه لب از لب باز کنند ما را به درون راه دادند. حیاط بسیار بزرگی بود بی‌دار و درخت، با دیوارهای سنگی سر به فلک کشیده، و برای هر تازه واردی مایه سؤال بود که در بلندی این قله که جای عقابان و کرکسان است، این دیوارها برای چیست؟ نوشیدنی آوردن و بعد هم ما را بر سفره‌ای نشاندند، من گرسنه بودم و زیاد خوردم و کشیش نسطوری به همان اندازه خورد که قطعه نانی را در چشمۀ آبی فرو کرد. هیچکس حرفی نمی‌زد، یکباره صدای خروسی را شنیدم که انگار در شیپوری می‌دمید، من و کشیش چشم در چشم هم دوختیم، خاخامها شکاک مرا نگاه کردند، آنگاه بزی پیدا شد و دور سفره گشت و در تاریکی ناپدید شد و بعد خروسهای دیگر بانگ در بانگ انداختند. ترس مطبوعی مرا گرفت و بعد صدای زنجیری آمد که روی زمین کشیده می‌شد و بعد صدای ندبهای آمد و بعد صدای گریه زنی که انگار شلاق می‌خورد و بعد دیگر هیچ صدائی نیامد. آنگاه ما را به تالار دنگالی بردند که محرابی در

بالا داشت، نشستیم، مدتی را به انتظار گذراندیم، خاخام پیرتری وارد شد که چشمهاي درشت و پلکهاي آويزانی داشت و نصف بدنش فلجه بود و زير بغلش را دو پيرزن جذامي گرفته بودند. خاخام پير، همانطور ايستاده پرسيد چه خدمتی مى تواند برای مهمانان انجام دهد. پيش از آن که کشيش جوان لب باز کند، من گفتم آمد هاييم کتابخانه کنيسه را ببينيم و تحفه اى برای بیخبران ببريم. خاخام بزرگ گفت کتابخانه در اختيار شماست، در اينجا مى توانيد غذا بخوريد، در اينجا مى توانيد بخوابيد، کتاب بخوانيد، و هر وقت خواستيد برويد اما هرچه خوانديد و آموختيد همان را به ديگران ياد بدھيد.

سه روز تمام از ما پذيرائي کردند. ما در کتابخانه بوديم که کتابهاي حجيم را نه بغل هم که روی هم چиде بودند. الاغ پير در حياط کنيسه برای خود مى گشت و کشيش جوان مدام مى خواند و قلم در قلمدان مى برد و مدام مى نوشت، تنها من بودم که حوصله ام به شدت سر رفته بود، و نمى دانستم چه کنم. هوس بیابانگردی آرام نمى گذاشت. کشيش جوان از من پرسيد، خواندن بلدى که بلد بودم. آنگاه دفتر قطوري از خورجيش درآورد و ورق زد و ورق زد و فصلی را باز کرد و گفت:

- اين فصل را بخوان که سرگرمت کند.

و من کتاب را گرفتم و در احوال يك خاخام كبير و نام آور چنین خواندم: اندر احوال خاخام چشم زاغ دندان بلند که مرید بزرگ يوشع بن نون بود و هزاران بار به زيارت تربت

او رفت و برگشت و هرجا که رفت و به هر کجا که رفت،
خود را زوار یوشعبن نون نامید. و همه را از این همه جلال و
جبوت به حیرت افکند.

و اما احوالات آن بزرگوار چنین بود که در دهکده
کوچک و مخربهای به دنیا آمد، از پدر و مادر بسیار فقیری
که عمری را در آرزوی فرزند گذرانده بودند و بعد از پانزده
سال زندگی زناشوئی پر تلاش، توانسته بودند که صاحب
فرزنده شوند. روزی که او به دنیا آمد، مثل همه روزهای دنیا
بود. مادرش او را بسیار طبیعی زاید. و یک بچه طبیعی زاید.
بچه‌ای بود مثل همه بچه‌های دیگر، گریه می‌کرد، ساکت
می‌شد، می‌خوابید، بیدار می‌شد، گریه می‌کرد، آرام می‌شد،
شیر می‌خورد، نتوی خویش را خیس می‌کرد، اما یک مسئله
مایه حیرت پدر و مادر شده بود که از ترس، جرأت
نمی‌کردند آن را با دیگری در میان بگذارند: بچه با دندان به
دنیا آمده بود...

و بدتر اینکه با دندانهای بالا به دنیا آمده بود.
و عاقبت این راز از این گوش به آن گوش و از پشت این
پرچین به آن طرف پرچین رسید، و آخر سر مردم دهکده،
یکجا خبر شدند و به صلاح و مصلحت پرداختند تا این
معضل را که به احتمال مایه بدبوختی همگان می‌توانست باشد،
سر و سامانی بدهند.

جلسات شور همگانی پایانی نداشت، بچه‌ای با دندان پا
به دنیا گذاشته بود و با حضور خود ذهن تک‌تک مردم
دهکده را برآشفته بود، و از به هم خوردن امواج اوهام،

خرافات و کابوسهای از یاد رفته نیز بیرون ریخته بود، پیرزنها دست به کار شده بودند، در پاشنه درها دعا و تعویذ چال می‌کردند، به آستانه خانه‌ها نعل می‌کوییدند، عروسکهای مومنی می‌ساختند و به آتش می‌نهاشند، بخورات جور واجور از ایوان خانه‌ها بلند بود، پیرمردها مدام سر تکان می‌دادند، داستانها می‌ساختند، خیالات می‌بافتند و برای رفع شر از آبادی نقشه‌ها می‌ریختند و وقتی همه را یکجا جمع می‌کردند، مشتی غبار بود که زود از هم می‌پاشید و هسته چاره‌ای در آن میان پدیدار نمی‌گشت.

تمام مدت روز مردم آبادی دسته دسته به خانه بچه می‌ریختند، دهانش را باز می‌کردند، با این که دندانها را می‌دیدند، ولی قانع نمی‌شدند، انگشت در دهانش می‌کردند، تیزی دندانها را می‌آزمودند، آنگاه دست خویش را با آب مقدس می‌شستند، و شب هنگام موقع خواب با وحشت به انگشت خویش خیره می‌شدند و احساس می‌کردند که وهمی به خلوت خانه خویش آورده‌اند. کار این کابوس جمعی به آنجا رسید که عده‌ای مدعی شدند، نیمه شب از انگشت آنها خون جاری شده و رشته خون همچون ماری خزیده و به سوراخی گریخته است. شبح دندانهای ریز و درشت همچون آونگی از آسمان دهکده آویزان شده بود. همه می‌ترسیدند که مبادا مورد حمله قرار گیرند، هیچکس در وقت صحبت، دهان دیگری را نگاه نمی‌کرد. بسیاری حتی از دندانهای خویش می‌ترسیدند. خوشبخت کسی بود که دهان بی‌دندان داشت. کار دلاک دندان‌کش دهکده سکه بود.

پدر و مادر بچه، بیشتر از دیگران گرفتار وهم بودند، احساس می‌کردند که در دوران عقیمی چه خوشبخت بودند که خود نمی‌دانستند. تمام مدت با شک و تردید هم‌دیگر را نگاه می‌کردند. گناه این حادثه را در نطفه مشترکی که بسته بودند نمی‌دانستند. به هم‌دیگر مظنون بودند و گناه این فاجعه را به گردن هم می‌انداختند. از هر تماسی پرهیز داشتند و دیگر از یک کاسه غذا نمی‌خوردند. هجوم دسته دسته جماعت به خانه، آن دو را مستأصل کرده بود، در حضور دیگران شرمسار بودند و دیده به پائین می‌دوختند. بسیار وقتها آرزوی مرگ بچه را می‌کردند و بعد، از ته دل پشیمان می‌شدند.

عاقبت راه چاره را یافتند و با مردم آبادی در میان گذاشتند، همه پذیرفتند.

بدینسان، عده‌ای بار و بندیل سفر بستند و کاروان کوچکی راه افتاد. راهی آبادی بزرگی شدند که خاخام پیر و اسم و رسم‌داری در کنیسه اصلی آن می‌زیست و از علوم دنیوی و اخروی فراوان اندوخته داشت. کاروانیان برای اینکه مورد لعن و نفرین دیگر مردمان قرار نگیرند، از بردن بچه و پدر و مادرش امتناع کردند.

خاخام پیر، روزه صمت گرفته بود و سه روز طول کشید تا آنها را به حضور بپذیرد. از خبری که شنید ابرو درهم کشید و سری به حیرت تکان داد و زمانی را به سکوت گذراند، آنگاه کتاب قطوری از پشت پرده‌ای بیرون کشید و مدت‌ها ورق زد و ورق زد و یک مرتبه خیره شد و فصلی را با

دقت فراوان خواند، در حالی که ران مرغ بریان شده‌ای را به دندان می‌کشید و چربی انگشتانش را می‌لیسید گفت:

- مشکلی که برای شما پیش آمده، بسیار مهم است و نباید ساده پنداشت. ولی برای حل این معضل کتاب راهی پیش پا می‌گذارد. برای این امر مراسم مفصلی لازم است، بعد از نذر و نیاز فراوان، کاری را باید کرد که با یک درخت می‌کنند و از مفسران تواریخ عهد عتیق چنین منقول است که اگر درختی را بتکانند میوه رسیده از شاخه می‌افتد، و میوه نارسیده همچنان بر سینه شاخه می‌چسبد و جدا نمی‌شود. و این حکمت بزرگی است.

زوار درمانده هم‌دیگر را نگاه کردند و بعد دست به دامن آن مرد روحانی شدند که خود قدم رنجه کند و آبادی آنها را با حضور خویش منور سازد. و به هر تدبیری که شده دفع این بلا بکند. خاخام پیر نمی‌پذیرفت، زوار اصرار ورزیدند، هرچه اینان بر اصرار خویش افزودند، خاخام امتناع بیشتری کرد تا بدانجا که بر همگان معلوم شد که کلید نجات تنها در دست آن بزرگوار است. پس به زانو درآمدند، زاریها کردند. دامنش را به اشک آلودند و با هزاران التماس دل او را نرم ساختند. آنگاه یک منهی به دهکده فرستادند تا این مژده باورنکردنی را جار بزند و بساط پذیرائی را فراهم سازد.

اسباب سفر خاخام آماده شد، چندین صندوقچه را عده‌ای به پشت بستند. ساعتها زیر آفتاب میدانگاهی صومعه نشستند تا آن روحانی جلیل‌القدر، محسن خویش را با خصاب آراست لباده باشکوهی بر تن کرد و پاپوش نرمی

پوشید و عصایی بلند به دست گرفت و با ابهت تمام قدم به بیرون گذاشت.

عده‌ای جلو دویدند و وی را بر دوش گرفتند و سوار قاطر جوان و سفیدی کردند که زین و برگش را بسیار زیبا آراسته بودند. افسار قاطر را مرد تنومندی به دست گرفت، و عده‌ای نیز در یمین و یسار راکب و مرکوب، و بقیه نیز پشت سر آنها راه افتادند. زمان به زمان یکی از کوزه تمیزی نوشابه سرد در کاسه‌ای می‌ریخت و دومی آن را به دست خاخام می‌داد، و آن یکی از یک دیگ مسی سینه بربان بوقلمونی را بیرون می‌کشید و نفر بعدی آن را در چربی مایع فرو می‌کرد و سومی با چشمان التماس آمیز، به آن برزگوار تعارف می‌کرد که می‌گرفت و بی‌اعتنای نگاه دیگران، به نیش می‌کشید و انگشتانش را می‌لیسید، دوباره کاسه نوشابه را می‌گرفت و غرغره می‌کرد. پس آنگاه نوبت ران مرغ پرواری بود که در کره و عسل داغ بار آمده بود و هر زمان که خاخام، استخوان پاره‌ای را دور می‌انداخت، دیگران می‌دویدند و با چنگ و دندان از دست هم می‌گرفتند و به تبرک، ولی با ولع تمام به نیش می‌کشیدند.

با چنین جلال و جبروتی بود که وارد آبادی شدند. خانه‌ها را شسته بودند، تار و پود جاده‌ها را شسته بودند، درختها را شسته بودند، جاروکشها کار خود را بسیار نیک انجام داده بودند. مردم دهکده به پیشواز آمدند، در حالی که با امید فراوان چشم به صورت اخم آلود و ریش سفید خاخام دوخته بودند، انتظار رستگاری داشتند.

بزرگترین خانه آبادی را آذین بسته بودند و بر فراز آن، یک ستاره داوودی درشت کاشته بودند و با حصیرهای رنگین و ظریف همه جا را مفروش کرده بودند. نماینده یهوه با وقار تمام وارد شد و در صدر مجلس نشست، سفره مفصلی گستردند، انواع و اقسام طعام و نوشیدنیهای رنگ و وارنگ چیزند، ناهار مفصلی صرف شد و آنگاه نوبت خواب بود. خاخام بزرگ سر روی بالش نهاد و به ناگهان از عالم ظاهر برید و خرخرش بلند شد.

درست زمانی که آفتاب رفته بود و باد شامگاهی از وسط تپه‌ها به طرف آبادی می‌آمد و چارپایان به استراحتگاه خویش برمی‌گشتند، خاخام از خواب بیدار شد و چشمهاش را مالید و چنان خمیازه بلندی کشید که پنجره‌های اتاق باز شد. آنگاه وقت شام بود، سفره گستردند، جوجه‌های بربان را در مجمع بزرگی در برابر خاخام گذاشتند. سپس نوبت بز کباب شده‌ای بود که به هر شاخ دود زده‌اش چند پیاز درشت فرو کرده بودند، بعد حبوبیات درهم و نیم‌پزی بود که در پاتیلهای مسی پشت سر هم وارد می‌شد.

دهکده در عمر خود چنین ضیافتی ندیده بود که آذوقه یکماهه، یکشنبه بر سر سفره‌ای نهاده شود. شام که صرف شد، خاخام سرحال آمد و در حالی که دستهایش را به هم حلقه کرده بود پرسید:

- حالا چه باید کرد؟

همه همدیگر رانگاه کردند و کسی لب باز نکرد. خاخام گفت:

- اگر حرفی برای گفتن ندارید، من با خواب انس و الفت بسیار قدیمی دارم. در کتاب نوشته‌اند که خواب، خود نیز گونه‌ای عبادت است.

پیر مرد بی‌دندانی گفت:

- بد بختی بزرگ ما، قضیه آن بچه است که...
خاخام که تازه ماجرا و مشکل مردم آبادی به یادش آمد
بود خنده‌ای کرد و گفت:
- بچه را بیاورید.

غلغله‌ای برپا شد، همه می‌دویدند و از روی هم می‌پریدند و به هم گره می‌خوردند و روی زمین می‌غلطیدند تا خبر دهنده که خاخام آماده است بچه را به حضور بپذیرد.

پدر بچه را برداشت، در یک زنبیل کنه‌ای که با گلهای پارچه‌ای آراسته بودند. مادر به دنبال پدر می‌دوید و دیگران پا به پای آن دو می‌آمدند و مدام به داخل زنبیل سرک می‌کشیدند. بچه کوچک و ساکت بود. با کله گردی که غباری از کرکهای نرم قهوه‌ای رنگ موها از حاشیه کلاه مململی اش پیدا بود. هنوز نمی‌توانست چشمانش را خوب باز کند. نگاهش آونگوار به چپ و راست می‌رفت و روی چیزی ثابت نمی‌ماند. سرش به بدنش چسبیده بود. انگار که گردن نداشت. تنها فرق عمدتاًش با شیرخوارگان دیگر در این بود که دهانش مانند سوراخ موشی باز بود و چند دندان کوچک در حفره محملی آن لانه سیاه به چشم می‌خورد.

خاخام چشم برهم نهاد و زیر لب ورد خواند و به خود دمید. پس آنگاه چشم باز کرد و با وحشت به صورت بچه

خیره شد و سری تکان داد و پرسید که آیا از هنگام تولد
دهان بچه این چنین باز بوده؟

پدر مأخوذ به حیا شد و نتوانست بگوید که از بس
انگشت به دهان بچه فرو رفته دیگر فکها یش بهم نمی‌رسد و
یا خود بچه با همه کوچکی دریافته که به صرفه اوت
دهانش را باز نگهدارد تا انگشت هر کسی بتواند تیزی
دندهای او را بفهمد.

خاخام نیز همان کار را کرد که دیگران می‌کردند و بعد
گفت:

-بله، همانست که در کتاب آمده...

و آنگاه برای انجام مراسم دستور داد که چادر
چهارگوشی به طول و عرض هفت ذرع از کرباس سیاهی
بدوزند و آن را هفت بار در چشمہ بشویند و زیر آفتاب
خشک کنند. و بعد هفت ورد به هفت پیرون بی‌دندان
آموخت که هفت ساعت در کنیسه بنشینند و بخوانند و به
چادر فوت کنند. پس ساعت سعدی را از روی کتاب پیدا
کرد، که روز چهارشنبه بود، و دستور داد که همان روز پیش
از طلوع آفتاب هفت شمعدان هفت شاخه را پشت بام کنیسه
بچینند و آماده باشند.

سه روز و سه شب همه مشغول خدمت خاخام بودند، که
سفره پهن می‌کردند و سفره جمع می‌کردند. پای اجاقها
مشغول طباخی بودند، هیزم می‌شکستند، شربت می‌ساختند،
حلواهای جور واجور می‌پختند، این همه برو بیا و تقلای باعث
شد که همه مشغول جویدن و بلعیدن باشند.

خاخام نیز مدام می‌خورد و می‌خواهد و به خلا می‌رفت و از خلا بر می‌گشت. گاه‌گداری اوراد غریبی زیر لب می‌خواند و یا چشمها را می‌بست و سر به دیوار ریخته‌ای می‌نهاد و با زاری به تلاوت دعای ندبه می‌پرداخت و همه را از تقرب خویش به بارگاه یهوه به حیرت می‌انداخت.

روز موعود، آفتاب نزده، تمام مردم آبادی، پای کنیسه جمع بودند. همه جا آب و جارو شده و مرتب. شمعدانها را پشت بام کنیسه چیده بودند و چشم به راه خاخام و بچه بودند. و خاخام چند ساعتی دیرتر از خواب بلند شد. مقدار معتابه‌ی کباب بز صرف کرد، و نوشابه‌های سرد و گرم سرکشید، دست و صورتش را در یک طشت مسی خیس کرد. با همان آب بچه را شستند و با همان حوله‌ای که خاخام خود را خشک کرده بود، بچه را نیز خشک کردند. بعد به طرف کنیسه راه افتادند. خاخام خود را نوع دیگری آراسته بود، ردای سیاه و مندرسی بر تن و شبکله پولک‌دار و ژنده‌ای بر سر داشت، آرام آرام قدم بر می‌داشت و پابرهنه راه می‌آمد. لبهاش را می‌لیسید و به نجوا چیزی می‌گفت و آهسته سر تکان می‌داد. بچه داخل زنبیل، در آغوش پدر، و پشت سر پدر، مادر بچه می‌آمد. عده‌ای نیز با آنها همراه بودند. در تشیع هیچ مرده‌ای نیز نمی‌شد آنچنان سکوت را مراعات کرد.

خاخام داخل کنیسه رفت، مدتی به ندبه پرداخت، بیرون آمد و دستور داد که چادر را پای دیوار جلو کنیسه باز کنند و هر گوشه آن را عده‌ای محکم بگیرند. چادر را باز کردند و

هر گوشه آن را دهها نفر چسبیدند. و خاخام سفارش کرد که مبادا کسی بی خیال باشد و تکه‌ای را که چسبیده رها کند. آنگاه خود پاورچین پاورچین از راه پله‌ها به پشت بام رفت. باد پیش از ظهری در قبای ژنده خاخام افتاده بود، و گاه‌گداری هم ریش بلند او را پریشان می‌ساخت. خاخام خم شد و پائین را نگاه کرد. مردم آبادی چادر را محکم نگهداشتند و گوشه‌ای نبود که در چنگ کسی نباشد. همه بالا را نگاه می‌کردند. لحظه‌ای بعد، پدر با زنبیل به پشت بام رسید. رنگ به صورت نداشت و چانه‌اش می‌لرزید و آهسته جلو می‌آمد. مادر بچه در داخل کنیسه سر به دیوار گذاشتند بود.

خاخام خم شد و بچه را از داخل زنبیل برداشت و به لب بام نزدیک شد. پائین را نگاه کرد، بالا را نگاه کرد، دستهاش را بالا برد چشمهاش را بست و یکمرتبه بچه را رها کرد. آنگاه صورت برگرداند و پیش از آنکه آه همگانی به گوش برسد، روی دو زانو نشست. آنهایی که پائین بودند، بچه را به صورت پرنده‌ای دیدند که چند بار دور خود چرخید و به وسط چادر افتاد.

درخت را تکان داده بودند.

و امر هبوط انجام گرفته بود.

صدای گریه بچه بلند شد و مردم فریاد کشیدند: «زنده است! زنده است!» خاخام نفس عمیقی کشید و بلند شد و به پائین خیره گشت. بچه دست و پا می‌زد. انگار که می‌خواست به زنبیل خویش برگردد.

خاخام قد راست کرد و با صدای بلند چنین گفت: مردم! مژده بر شما باد که این نوزاد، بچه مقدسی است. مژده بر شما باد که او یک موجود رحمانی است. مبارک باد بر شما که خدای بزرگ، این چنین رحمت عظیمی را بر شما ارزانی داشته. او یکی از قدیسین بزرگ خواهد بود و نامش در سراسر گیتی پرآوازه خواهد گشت. و مژده بر شما که نام زادگاهش نیز همه جا خواهد پیچید و در شمار اماکن متبرکه و مقدس در خواهد آمد. مژده بر شما که فقر و بدبختی و مرض و ارواح خبیثه و شیاطین، برای همیشه از این حوالی رخت بر خواهند بست و بسیط این ولایت، مرکز سیطره احکام ازلی ربوبیت خواهد شد.

و آنگاه چادر را جمع کردند و بچه را به آغوش مادر گریانش سپردند.

و پس آنگاه سه شب و سه روز جشن گرفتند. طشت و دایره کوییدند، به سورنا و شیپور دمیدند و ساز و تنبور زدند، خوردند و بسیار خوردن. نوشیدند و بسیار نوشیدند. نجار ده، ننوی باشکوهی برای بچه مقدس ساخت و دیگران آن را آراستند. و خیاط آبادی، رخت خاخامی برایش دوخت که بر تنش کردند. خانه فقیرانه را گذاشتند و همان خانه را که خاخام اقامت داشت برای آن قدیس شیرخواره انتخاب کردند. حصیرها را برچیدند و نمدهای قدیمی را که مرده‌ریگ گذشتگان بود، از پستوهای بیرون کشیدند همه جا را مفروش کردند، و آنگاه آن بچه مقدس به وسیله خاخام از زنبیل کهنه به داخل ننو منتقل شد. در بعضی روایات آمده که

وی با لبخند بسیار زیبائی در نتو جلوس کرد. در بعضی دیگر نوشته‌اند که وی همان هنگام حفره دهانش را هم آورد و گره بر ابروان نرسته افکند و عده‌ای معتقدند که وی در حال انتقال از زنبیل به ننو، خودش و خاخام بزرگ را خیس کرد. به هر حال از روایات مختلف وقایع نگاران در این باره، کتاب بسیار عظیمی فراهم آمده که نسخه‌ای از آن در پیش کشیش پیری، مقیم او چمیادزین محفوظ است.

و بعد منقول است که همان روز از خاخام خواهش شد که نام اصلی آن والامقام را نیز بر همگان فاش سازد، و یا خویش نامی بر وی انتخاب کند. معلوم است که چنین امر معضلی شوختی نیست.

خاخام مدتی به تأمل نشست و محسن خود را شانه زد، و تقاضای آخرین مردم را نیز اجابت کرد. دستور داد که چند کتاب قطور از صندوقی بیرون آورند، و در این فاصله ردای غریب دیگری بر تن کرد که نام بزرگان بنی اسرائیل بر آن دوخته شده بود. گوشه‌ای نشست و در حالی که شربت می‌خورد و ران بر شته خروس پیری را به دندان می‌کشید، به تورق کتابها پرداخت. علائم ناکامی از سگرمه‌های گره خورده‌اش پیدا بود. یکباره سر بلند کرد و نام پدر بچه را پرسید و وقتی فهمید یونس است، کتاب دیگری پیش نهاد و فصل دیگری را گشود، و یک مرتبه فریاد برآورد که اسم شیرخواره یوشع است، و از همان روز نیز به نام یوشع بن یونس معروف شد و از همان روز نیز او را از تبار یوشع بن نون دانستند و این تقارن را به فال نیک گرفتند.

روز سوم خاخام پیر را با هدایای فراوان روانه آبادی خود کردند تا در کنیسه قدیمی‌اش به عبادت و خواب و جوچه‌خوری و ارشاد مردم مشغول شود.

و اما مردم دهکده که دار و ندار خویش را صرف این مراسم بزرگ کرده بودند، نه تنها اندوهی به دل نداشتند که از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و حس می‌کردند که آبادی آنها باب‌الجنه‌ای بوده که خود از آن خبر نداشتند. اوهام تیره رنگ و کابوسهای توفنده، با نسیم رحمت الهی از زوایا و گوشه کنار خانه‌ها و خاطره‌ها روییده شد. حال همه مدعی بودند که انگشت سبابه‌شان چنان اقبالی داشته که در دهان فرستاده یهوه فرو رفته و چرخیده، و نیش آن دندانهای کوچک باعث شده که قطره‌ای از بزاق مبارک با خون آنها قاطی شود. حال دیگر نه تنها از انگشتستان نمی‌ترسیدند که آنها را وسیله شفای خود و بیگانه می‌دانستند.

هر کسی که گرفتار سردرد می‌شد انگشت سبابه بر پیشانی می‌نهاد و فی الفور درمان می‌شد. هر کسی که دل درد می‌گرفت، اگر سبابه خودش کارگر نمی‌شد از سبابه همسایه کمک می‌گرفت. برای علاج اسهال و استفراغ نیز سبابه وسیله بسیار خوبی بود. سبابه در مورد قولنجهای گوناگون معجزه می‌کرد. شبها دیگر کسی نمی‌ترسید. برای دور کردن ارواح خبیثه و شیاطین کافی بود که سبابه را بالا ببرند و برای پناه جستن از ملک الموت، سبابه را روی قلب بگذارند. از سبابه اعاده حیثیت شده بود. و بسیاری حتی مدعی بودند که از نصفه‌های شب به بعد، در نوک انگشت سبابه آنها ستاره

داودی پیدا می‌شود. شبها آسمان دهکده نه، که خانه‌های دهکده پر از ستاره می‌شد. و همچنان که خبر نزول اجلال قدیسی تازه از این آبادی به آن آبادی می‌رفت، شبها نیز نور ستاره‌ها از زیر لحافها و پستوی خانه‌ها به بیرون می‌تراوید و به آسمان می‌تابید و پرچم مژده ظهور منجی بزرگ را به اهتزاز در می‌آورد.

کهکشانی بر سفره زمین گسترده شده بود. و در بسیاری از تواریخ اکتشافات بشری نوشته‌اند که انگشتانه‌های فلزی نیز در همان ایام اختراع شد که بر انگشتان سبابه می‌کردند تا از اتلاف بیهوده نیروی مقدس جلوگیری شود و جز به هنگام ضرورت آن را از انگشت در نمی‌آوردن. و قرنها بعد این اختراع مورد مصرف خیاطان قرار گرفت. که جز به هنگام ضرورت آن را به انگشت نمی‌کردند. فرق مهم قدیسین و خیاطان در همین نکته است.

به این ترتیب، تمام مردم دهکده، به صورت خدمه یوشعبن‌یونس درآمدند. پیروزها و پیرمردها، مدام دور ننوی مقدس طواف می‌کردند و اوراد بوگرفته عهد عتیق را می‌خواندند. زنان جوان، کهنه‌هایش را می‌شستند و لباسهایش را عوض می‌کردند. و مردان جوان شیر گرم و زردۀ تخم مرغ برایش آماده می‌ساختند. بچه‌های ریز و درشت، دور آبادی بخورهای خوشبو بر آتش می‌نهاشند. کارهای روزمره درهم ریخته شد و وظایف عادی دگرگون گشت.

سایه الوهیتی که بر دهکده نشسته بود هر ساعت و هر ثانیه دور سر مردم آبادی هاله شفاف و زلالی می‌بست.

و اما پدر و مادر یوشع، از این همه خوشبختی بهره چندانی نداشتند. چرا که به تقاضای همگان مجبور بودند، شب و روز در خلوتگاه خویش باشند، شاید که قدیس دومی زاده شود.

ولی موثق‌ترین منابع خبر داده‌اند که تلاش‌های پیگیر آن زن و شوهر بیچاره بی‌ثمر ماند و شکم مادر یوشع بن یونس هیچوقت دیگر بالا نیامد.

به هر حال چند هفته‌ای گذشته و نگذشته بود که زوار در صفحه‌ای طولانی و با هدایا و نذورات فراوان، به طرف آبادی سرازیر شدند. از همه طرف صدای ناله گوساله‌ها و بزغاله‌ها بلند بود که برای قربانی شدن پا به پای کاروان پیش می‌آمدند. چون منجی بزرگ شیرخواره بود، احشام شیرخواره را پای دیوار خانه‌اش سرمی‌بریدند. بوی ذغال و پیه سوخته و خون دلمه شده، از همه جا بلند بود. تکه پاره‌های امعاء و احساء و دل و روده و عضلات پاره شده، چشمها ریز و درشت و حنجره‌های به کارد کشیده شده، به در و دیوار خانه‌ها و بر بدنه درختها چسبیده بود. همه جا خون قربانی ریخته بود. دهکده سرخی درست شده بود.

همراه هر کاروان، دهها گدای گرسنه و دهها بیمار و علیل شفاجو وارد آبادی می‌شدند. هر کاروان بعد از زیارت و تقدیم تحف و هدایا و دریافت معجزه‌ها راهی آبادی خود می‌شد، ولی گدایها و ولگردها را بر جا می‌گذاشت. خیل گدایان روز به روز فزون‌تر می‌شد. مردم آبادی برای این مشکل باید چاره‌ای می‌اندیشیدند، که اندیشیدند و مقررات

بسیار جدی وضع کردند و تصمیم گرفتند که آنها در اطراف دهکده حاشیه‌نشین باشند و قول دادند که به هر صورتی رزق و روزی آنها تأمین باشد. ولی گدايان به رزق و روزی معمولی قانع نبودند. سهم بیشتری می‌خواستند. گدايان هم به شور و مصلحت نشستند و آخر سر دریافتند که بهتر است دست از تبلی و دغلکاری و زاریدن و نالیدن بردارند و بی‌آنکه قیافه‌ای بیارایند، همچنان مندرس و کثیف جزو خدمه آبادی مقدس شوند. عده‌ای خیلی زود به خود جنبیدند و مشاغل مهمی در داخل دهکده به دست آوردند و در کار خویش تخصص یافتند. عده‌ای مهارت خود را در فوت کردن آتش اجاقها نشان دادند که دستمال به چشم می‌بستند و ساعتها زانو می‌زدند و به هیزمهای نیم سوخته می‌دمیدند تا زیر دیگها روشن باشد. عده‌ای مأمور شستن و پاک کردن خونها شدند البته در این کار اقبال چندانی نداشتند. ولی از بین آنها سلاخهای بسیار خوبی پیدا شدند که با یک ضربت کاری، سر از بدن ورزاو جدا می‌کردند، که بعدها کارشان بسیار بالا گرفت و به مقامات عالی رسیدند. عده‌ای نیز مأمور راندن گدايان تازه وارد از داخل آبادی شدند. بزرگترین توهین به یک گدا موقعی است که بینند گدای دیگری بر او امر و نهی می‌کند. و به این دلیل است که گفته‌اند دعوای این گروه از جماعت با یکدیگر هیچ وقت پایانی نخواهد داشت. و اما آنها که به داخل آبادی راه نمی‌یافتند بیکار نمی‌نشستند، وسط راهها و کوره‌راهها چادر می‌زدند. آب مقدس، دعا و تعویذ می‌فروختند و مدت‌ها بعد از بین آنها، نگهبان و راهنمای

خدمتکار، سقا، جارچی، خبربر، دلال و واسطه‌های ورزیده‌ای پیدا شدند که در اثر لیاقت کافی توانستند به درون آبادی راه یابند. و در تواریخ آمده که از بین این عده نیز قدیسان بزرگ و جادوگران نامآوری ظاهر شدند که در زمان حیات خویش از شهرت فراوانی برخوردار بودند.

علاوه بر گداها، کاسهای دوره‌گرد، طواfan، طباخان، دباغان، دلالان، زنانی که با تسليم تن خویش در مقابل اندک اجرتی خود را خدمه زوار می‌نامیدند، نجاران، خیاطان، دلاکان، دعانویسان و جادوگران نیز آبادی را پر می‌کردند. به خصوص هر بار که معجزه بزرگی به وقوع می‌پیوست و سرو صدای آن در ولایات دوردست نیز می‌پیچید. و دیگر بر همگان روشن شده بود که نه تنها آب دهان و آب دماغ رسول شیرخواره یهوده بزرگ، که بول و غایط او نیز بسیار شفابخش است. با آب دهان او افليجي راه افتاده بود. با بوئیدن کهنه او، زن جوانی که در اثر مرگ شوهرش لال شده بود، زيان باز کرده بود. و با خوراندن تکه کوچکی از فضولات او، دختر جوان و عاشقی که در تب می‌گداخت و ذوب می‌شد، معشوق را نه، که عشق را برای همیشه از یاد برده بود.

بسیار چیزها اتفاق افتاده بود. بزاق و غایط او باعث شده بود که آسیاب از کار افتاده‌ای به راه افتد. و خروس اخته‌ای بتواند از پس دهها مرغ جوان و پروار برآید. و خوکی که ماههای طولانی گرفتار حبس‌البول شده بود، درهای را به دریاچه‌ای مبدل سازد.

بدینسان بود که همراه با بالا رفتن سن نوزاد، دهکده نیز رشد می‌کرد و گسترش می‌یافت. ولی با سرعتی خیلی بیشتر از سرعت رشد نوزاد. بچه سه ماهه نشده، آن دهکده حقیر به صورت قصبه آبادی درآمد و چند ماه بعد به شهر بزرگی مبدل شد که خیابانهای عریض و طویلی داشت و بازارهای بزرگی با طاقها و گنبدهای پرنقش و نگار و دکانهایی انباشته از کالاهای گوناگون که از دوردستها می‌آوردند. و مهمانسرهای حیرت‌آوری برای پذیرائی از زوار، میدانگاههای وسیعی با آبنماهای خوش‌منظر با فواره‌های سنگی که آب را در هفت شاخه به آسمان می‌پاشیدند. و درختان سرسبز و پرطراوت و گلکاریهای الوان کنار جاده‌ها و اطراف میدانگاهها.

مقنیها مشغول بودند، و قناتهای غول‌پیکر، زلالترین آبها را به داخل آبادی می‌آوردند. و آن همه نعمت و برکت باعث شده بود که پرنده‌گان جورواجور و غریب نیز به آن دیار سرازیر شوند. دیگر برای هیچ تنانبهایی جای تردید نمانده بود که بی‌توجه قدرت غیبی و لطف الهی، چنان دهکده مخروبه‌ای نمی‌توانست به چنین فردوس حیرت‌انگیزی مبدل شود.

بله، سوداگران، بسیار به موقع و بسیار بجا، دریافته بودند که جای غفلت نیست، زمان برای دام‌گستری عجیب مناسب است. همه نامیدان جهان با جیب پر به این ولايت خواهند آمد و با جیب خالی و دل پر امید راهی مسقط الرأس خویش خواهند شد.

و اما در این میانه، علماء اعلام و دانشمندان عالم لاهوت، خاخامهای مجرب و بسیار کارکشته در مسائل اخروی، بحق می‌بایست سهم بیشتری داشته باشند. و خود به ظرافت این نکته را دریافت بودند و دست به کار شده بودند و از اطراف و آکناف دوردست به هبوطگاه مقدس سرازیر می‌شدند. هر کدام با کاروانی از طلاب و مریدان و یارانی که هر یک برای خویش اعتبار و مقامی قائل بود، در حالی که هیچکدام چشم دیدن یکدیگر را نداشتند.

خاخام صد و بیست ساله‌ای که از دو چشم کور بود و صد و بیست بار سر به دیوار ندبه گذاشته و به درگاه یهوه نالیده بود و تمام ادعیه ماقبل و مابعد آداب ندبه را بسیار خوب می‌دانست و بسیار خوب تفسیر می‌کرد.

خاخام جوانی که ریش پریشانی داشت و مفسر آیاتی چند از سفر خروج بود و مدعی بود که در رسالت کوتاهی ظهور یک چنین ناجی بزرگی را پیش‌بینی کرده است.

سومی معتقد بود زبان عبری را که همگان می‌دانند، با زبان عبری علماء، فرق از زمین تا آسمان است و فرستاده یهوه باید به زبان مفاخر اهل علم حرف بزند و موعظه کند، آنچنان که تنها لایق خواص باشد و عوام‌الناس را به حیرت اندازد. با اینکه وی این نکته را به ظرافت دریافت بود، اما عاقبت از اندیشه درخشنان خود در مورد شیرخواره مقدس چندان طرفی نبست.

چهارمی مدرس سه کتاب از تواریخ بود و پنجمی به یاری بدیهه‌سرائیهای فراوان خود را در عرفان عهد عتیق،

متبحر معرفی می‌کرد. بدینسان لشکری از علماء، هر کدام با صندوقهای انباشته از کتاب و اسباب و ابزارهای فراوان امور دینی راه افتاده بودند و آبادی را پر می‌کردند. و چون می‌دانستند که لقمهٔ چربتر حتماً از آن آنهاست، به مصلحت منازعه را کنار نهادند و در یک امر متفق القول شدند که ابتدا باید کنیسه عظیمی بسازند و در اطراف کنیسه، مدارس امور دینی برپا کنند و برای تعلیم آن قائد عظیم الشأن آستانهای را بالا برزند و آمادهٔ تعلیم و تربیت باشند.

و چنین هم کردند. در عرض چند ماه عظیم‌ترین کنیسه با راهروها و سردادبهای سنگی و تاریک و نمازگاههای بزرگ ساخته شد و مدارس محیرالعقلی آن کنیسه را همچون نگینی در میان گرفتند و منقول است که معماران و بنیان و نقاشان و هنرمندانی که انجام این کار را عهده‌دار شده بودند، در پایان، با خورجینهایی انباشته از شمشهای طلا، راهی ولایت خویش شدند.

و اما اnder احوالات آن بزرگوار، روایت است که در شش ماهگی به صورت عجیبی پروار شد و تقریباً به صورت یک موجود کروی یا مدور در آمد، و از شدت چاقی به هنگام خواب همچون پیر مرد شصت ساله‌ای خرناسه می‌کشد و خر و پفهای بلندش اجازه نمی‌داد که حواریون آن جناب خواب راحتی بکنند. و این مسئله برای سخن‌چینان بی‌اعتقاد، دستمایه هزل و کنایه شده بود. خاخامهای مطلع از علم‌الابدان، دور هم جمع شدند و به شور و مصلحت پرداختند و به دایگان بیشمار قدیس بزرگ سفارش کردند

که در امر تغذیه مناسب وی جانب احتیاط را نگهدارند. درست است که بر عالمان دین تناول امر بسیار واجبی است، ولی نه تا آن حد که فساد و خرناسه و داء الرقص و نقرس به بار آورد. این چاره مؤثر واقع شد.

در یکسالگی از بس دست او را بوسیده بودند که تا صدای نفس نفس زدن مشتاقی را می‌شنید بی اختیار دستش بالا می‌رفت و بر لبان آرزومندان می‌چسبید.

پیش از اینکه پا بگیرد و راه یافتده به خواب همه رفت. و این همه رفت و آمدّها معجزه بزرگی بود که چگونه یک بچه کوچک در رؤیای هزاران هزار نفر ظاهر می‌شود. و قبل از آنکه زیان باز کند، با اصوات گوناگون برای مشکلات و مسائل بسیار بزرگ، جوابهای مناسبی می‌داد که البته مفسران زیادی در تعییر آن بیانات، با همه اختلاف نظر، تبحر فراوانی پیدا کرده بودند.

در سه سالگی، همه را پنجول می‌کشید و تف به صورت کوچک و بزرگ می‌انداخت و چنان قدرت بازوئی داشت که دم گربه‌ها را می‌گرفت و کله‌شان را به سنگ می‌کوبید و مغزشان را متلاشی می‌کرد. البته در این کار نیز دستیاران ورزیده فراوان داشت. از چهار سالگی همه جلوی او خم می‌شدند و از همان زمان عادت کرد که بین موجودات دوپا و چهارپا فرقی قائل نشود. در پنج سالگی مثل پیرمردها سرفه می‌کرد. در شش سالگی به تلمذ علوم متعدد پرداخت. اما بسیار زود از یادگیری دل کند. در یک رساله قدیمی آمده است که او در سنین بالا نیز، نوشتن که سهل است خواندن نیز

بلد نبود. لاهوتیان، خودآموختگان عالم غیبند. از هفت سالگی به یاری خاخامها، چند صباحی به عبادت مشغول شد و چون به ارادهٔ خویش از این کار سر بر تافت، همگان بر این عقیده شدند که یهوه، برگزیدهٔ خود را از تکالیف اجباری بندگان معمولی آزاد گذاشته است. در تمام مدت حوزه‌های علوم دینی را می‌گشت و به این طرف و آن طرف سنگ می‌پراند و هر قلوه سنگی، حتی اگر سری را نشکسته بود، با پول گرافی از طرف زوار خریداری می‌شد و در صندوقهای قیمتی به آبادیهای دور و نزدیک منتقل می‌شد. در داخل حجرهٔ درس با سگها بازی می‌کرد و در محراب نمازخانه‌ها با خیال آسوده می‌شاشید.

و منقول است یک بار کلاه خاخام پیری را که نحوی بنامی بود برداشته داخل اجاق مشتعلی انداخته بود، و همگان به این نتیجه رسیده بودند که آن خاخام نه از اولاد که از احفاد شیطان بوده. لباس بلندی بر تنش کرده بودند و زنگوله‌های ریز و درشتی بر دامنش دوخته بودند، با پشگل چارپایان صورتش را آلوده بودند و بعد کشان‌کشان، از شهر بیرون برده بودند و در بیابان برهوتوی آتش عظیمی برافروخته بودند و خاخام را در آتش انداخته بودند و نقل است که خاخام ملعون، حتی سریعتر از کلاهش سوخته و جز غاله شده بود.

یکبار هم سوار بزی شده، چندین و چند ساعت دور آبادی دویده بود، و بز مقدس مدتها بعد بال درآورده به طرف علیین اعلیٰ عروج کرده بود. سالها سال، نقش آن

چارپای خوشبخت را بسیاری از مردم درگره خوردن و باز شدن کلاف ابرها می دیدند و پیشانی بر خاک می سودند.

بله، یوشع بن یونس، مدتی بعد، علاقه پیدا کرد که با تیر و کمان بال و پر پرنده ها را پریشان کند و جسدشان را از آسمانها پائین بیاورد. حتی یک بار قلوه سنگ درشتی را چنان در سینه جغدی کاشته بود که کباده کش بازو کلفتی نیز نتوانسته بود آن را از شکاف جناغ بیرون آورد. یوشع مقدس اگرچه تیر و کمان بسیار داشت، کاروانهای زوار نیز مدام برایش تیر و کمان سوغاتی می آوردن. در کاروانسراهای وسط راه، طوفانی بودند که تیر و کمان می فروختند. در داخل شهر نیز بازاری درست شده بود که کارش ساختن و عرضه کردن تیر و کمان بود. و کار بدانجا کشید که عده ای متخصص پیدا شدند که با مهارت عجیبی تیر و کمانهای غریبی ساختند که با یکی از آنها می شد چندین سیره را یکجا شکار کرد، با یکی دیگر مردمک کبوتری را بیرون کشید و با سومی بال عقابی را به بال عقاب دیگری دوخت.

و چون پرنده کشی فرستاده یهوه تمامی نداشت، به این نتیجه رسیدند که پرندگان همه از ارواح خبیثه اند که بر بالای شهر و روی آبنماها چتر گسترده اند و هر چند که آواز خوب و خوشی دارند ولی در نهان نغمه های شوم می سرایند و آن وقت با صلاح حید خاخامها و تأیید و تصدیق جادوگران، همه دست به کار شدند و تمام مدت سنگ بر آسمان حواله می کردند و فلاخن پشت فلاخن پاره می شد و بسیاری زهها پاره می گشت و این کار که چندین و چند هفته طول کشید،

با اوراد و ادعیه مؤمنین و ناله پرنده‌گان همراه بود. مدام پرهای رنگ وارنگ و بالهای از هم دریده شده، همچون رنگین کمانی بر زمین فرود می‌آمد و کله‌های ریز و درشت به خاک نشسته آخرین پلکها را می‌زدند. شاخه‌های درختان و پشت بامها، پر از قامت پرنده‌گان تکه‌پاره شده‌ای بود که آغشته خون بودند و چنین شد که دیگر پرنده‌ای در آن دیار باقی نماند و پرنده‌های دیگر نیز هرگز آن حوالی بال نگشودند. چهچهه سیره‌ای شنیده نشد. نک کفتری لرزشی به آبنمائی نیفکند و سایه گذرائی از آسمان در چشم‌هساران آن ولايت به چشم نخورد.

وقتی آسمان از پرنده‌ها پاک شد، مؤمنین تیر و کمان بر زمین گذاشتند. اما یوش بن یونس چنین نکرد. یک روز، ددمده‌های غروب که آسمان از پولک ستارگان منقوش می‌شد، او زه کشید و از پشت بام کنیسه، سنگی را از فلاخن رها کرد. همه با حیرت دیدند که چگونه ستاره‌ای کمانه بست و همچون پرنده‌ای پیچ و تاب خورد و پائین و پائینتر آمد و در تاریکی دره‌ای کور شد و گم گشت. سنگباران ستاره‌ها راه افتاد، اما هیچ ستاره دیگری بر زمین نیفتاد. تا وقتی که یوش-بن یونس نیز از تیر و کمان دلزده شد و به بازی دیگری مشغول گشت و بدینسان، طواfan و طراحان و فروشنده‌گان تیر و کمان نیز برق‌آسا شغل خود را ب اعتبار دانستند و به انتظار نشستند تا چاره دیگری برای بقای خویش پیدا کنند.

در روایت است که آن همه شور و شوق و هیجان جنون آمیز یوش بن یونس به یکباره فروکش کرد و خاموش شد.

چند هفته‌ای از همه دوری گزید. بیشتر به سردا بهای تاریک کنیسه پناه می‌برد و اجازه نمی‌داد که کسی همراحت باشد. گاه گداری زوزه‌های خفه‌ای از راه پله‌های پائین به گوش می‌رسید. انگار گراز لب دوخته‌ای را به شلاق بسته‌اند. یک بار خاخام چلاقی از بالای پله‌ها دیده بود که قدیس جوان لخت و برخنه بر کف مرطوب سردار سینه می‌ساید و رانهایش را در هم می‌پیچد و دست و پای خویش را به دندان می‌گیرد. با اینکه فهمیده بود این حالات نتیجه ضربه‌های شلاق دوران بلوغ است، به دیگران مژده داده بود که یوشع روزهای بعثت را می‌گذراند.

روزی از روزها زن جوان و زائری قیه‌کشان به طرف کنیسه دوید و در حالی که جامه بر تن می‌درید خود را به زیر زمین رساند. و آنان که از حریم تاریک یوشع نگهبانی می‌کردند نتوانستند جلو او را بگیرند ولی به رأی العین دیدند که آن قدیس با چه ولعی با زن زائر درآمیخت. به ناچار فاصله گرفتند و نتیجه له‌زدن آن دو جفت را به صورت کرکس بال‌دریده‌ای دیدند که از راه‌پله‌های تاریک بیرون جهید و در دور دست افق گم شد.

جبرائل که اینچنین به سراغ یوشع آمد و بدن فربه زن زائر را جا گذاشت و خود به علیین اعلی پر گشود. و از آن روز گار به بعد یوشع وقار تازه‌ای کسب کرد و آن بانو، که هدیه عالم بالا بود، گاه گداری با متانت کامل از سردار بیرون می‌آمد و از میان زائران زن، تنی چند را انتخاب می‌کرد و به پائین می‌برد. بدینسان آرامش خاطر قدیس جوان

مدام فراهم می‌گشت و باعث می‌شد که یوشع با تبخت را زیاد در میان مریدان از جان گذشته پدیدار شود و با صلابت بیشتری به ارشاد مؤمنین پردازد.

چند سالی چنین گذشت تا او برای زیارت تربت نیای بزرگ خویش، یوشع بن نون، راهی سفر شد. منقول است که دستور داد تا به سبک و سیاق عهد عتیق، وسایل سفر فراهم آورند و صندوق عهد خداوند تازه‌ای ترتیب دهند که خود از محتوای آن چندان خبری نداشت. ولی به اعتبار قولی استخوانهای پدر و مادرش که چند سالی پیش در گذشته بودند، همراه با چند دشنه و ساطور و جسد خشک شده بزی و چند طناب دار جزو محمولات بوده است.

سفر اول وی یازده ماه طول کشید و او دستور داد کنار مقبره متروکی، کاروان اسکان کند. چندین بار به طواف مقبره پرداخت و نذورات فراوانی گرد آورد و با زنان زیادی همخوابه شد و در کجاوهای نشست و به مسقط الرأس خویش برگشت و آن مقبره را همگان مدفن یوشع بن نون دانستند. این سفر رو به سمت غرب بود. مدتی بعد سفر دیگری به شرق کرد و مقبره ویران دیگری را آباد ساخت و نذورات فراوانی را جمع آورد. این بار خود او و اعون و انصارش با زنان زیادی درآمیختند. همگان در کجاوهای چوبی یله دادند و به اقامتگاه دائمی خویش برگشتند و آن مقبره را نیز همگان مدفن یوشع بن نون دانستند. سفر سوم سفر شمال بود. سفرهای بعدی در تمام جهات بود. و بدینسان مدفن یوشع بن نون از شمار گذشت.

اینچنین بود که او حتی به نیای نامدار و خیالی خویش نیز رحم نکرد و با تکه‌تکه کردن مدفن او، خود را در مرکز دایره‌ای قرار داد که همگان او را ببینند و تنها به او بیندیشند. قدیس بزرگوار نکته‌ای را به صرافت دریافته بود که کم کسی متوجه بود. او هر روز انگاره تازه‌ای می‌ساخت و همچون بازنمائی جهتی را نشانه می‌گرفت. با این کار همه را سردرگم می‌کرد. از آن جمله بود که او می‌دانست برای دوام خویش کسی نباید اشتغال ثابت و دائم داشته باشد، آواره‌ها برای بقای خویش دامن حکومتهای جبار را بهتر می‌چسبند. بیکاره‌ها چوب زیر بغل کنیسه بزرگ شده بودند.

با گذشت زمان خاخامهای کنیسه یا می‌مردنده یا از اعتبار می‌افتدند. جای آنها را مردانی می‌گرفتند که دست‌پرورده خود یوشعبن‌یونس بودند، نه در گفتار که در کردار نیز شباهت فراوانی به خود آن بزرگوار داشتند و در عین حال که سر و سامان دادن امور دنیوی را به عهده داشتند ولی پرهیز از زندگی دنیوی را تبلیغ می‌کردند، و حتی پا فراتر نهاده همه مداحان مرگ شده بودند، و مرگ را تبلیغ می‌کردند. و تلاش داشتند که با زانو زدن بر پای زیارتکده‌ای عده‌ای را نیز به دنبال کشند. هزاران دیوار ندبه میان هر دره و بر بالای هر گردنگی ساختند. نالیپن و سر به سنگ کوییدن و طلب آمرزش از گناهان نکرده باعث شد که تلاطم غریبی در آن دیار پدیدار آید. خیل گدایان کسوت سردمداری داشتند و رسالت بزرگی به عهده گرفته بودند تا افکار ناسوتی را از ذهن همه بزدایند و آنان را متوجه دنیای باقی سازند.

برای این مهم همه روزه اسباب و ابراز فراوانی آماده می‌گشت و عقل باختگان بیشماری را که همه‌جا رها بودند و آواره، نفس می‌کشیدند، و یهوه با اراده خویش آنها را از عبادت معاف کرده بود، از درختها آویزان می‌کردند. برجهای بلندی ساخته بودند برای پرتاپ ملاعینی که به قدوسیت خاخام پیر اعتقاد کامل نداشتند. جذامیهای دست و پا از دست داده را سر چهارراهها می‌نشاندند تا مویه کنند و خویشن خویش را جزو مغضوبین دستگاه ربویت نشان دهند، که اگر لحظه‌ای غفلت می‌کردند گردشان را بر کنده درختی می‌نهادند و با ساطور از تن جدا می‌کردند. شلاق زدن و تعزیر و دست و پا و گوش و دماغ بریدن، نه برای گناهکاران، که برای تزکیه نفس هر کسی امر لازمی شمرده می‌شد.

اسحاق نامی، برای تقرب به عالم ملکوت، هر دو پای خود را با تبر قطع کرده بود. و مردی که همنام ایوب نبی بود و صبر او را نیز داشت، یک روز در دمدمه‌های غروب شکم خود را پاره کرده بود و روده‌هایش را بیرون کشیده به گردن خویش پیچیده بود و نعره‌کشان در شهر دویده بود و در حالیکه آلت تناسلی خود را به همه نشان می‌داد به آبنمائی که مرداب گندیده شده بود، پریده بود و از زیر لجن به عالم علوی پیوسته بود.

و سلیمان نامی که برخلاف همنامش از مکنت دنیا چیزی در چته نداشت و آدم آرام و سلیمی بود برای خودش گوری کنده بود و داخل گور با بلعیدن قلوه سنگ درشتی راه نفس

خویش را بسته بود. این قبیل وقایع هیچ وقت تعجب کسی را بر نمی‌انگیخت. طلوع و غروب آفتاب همان اندازه عادی بود که مادری بچه‌اش را بخورد. اما همگان نه تنها داوطلب مرگ نبودند که از مرگ‌اندیشی به شدت اکراه داشتند و تلاش می‌کردند که به هر قیمتی شده از آن ولايت بگريزند. و اگر هم نتوانستند زنده بمانند در گوشاهای بمیرند که بوی لشه و ناله‌های رنگ و وارنگ نباشد. زمانی که امر فرار او ج گرفت، خبر به مقربان کنیسه رسید. خیل گدایان آراسته به تیر و کمان، دره‌ها و تپه‌ها را پر کردند و هر جنبدهای را به صخره‌ای دوختند. مدتی بعد آبنماهای قدیمی به نیزارهای وحشی تبدیل شدند و درختان پیر و عبوس، هر کدام محافظ قله‌ای گشتند. شاخه‌هایی که نقش چوبه دار را داشتند، به فرمان خاخام کبیر دست به کار شدند و هر ساعت و هر لحظه، اگر طنابی هم در اختیار نداشتند، گردن هر عابر مشکوکی را می‌گرفتند و می‌فسرندند و به حلقوم ریشه‌های در هم پیچیده‌ای می‌انداختند که به هوای طعمه، سر از خاک بیرون آورده بودند. جانوران غریبی در آن ولايت پیدا شدند. یک روز فیل عظیمی که به جای خرطوم، حفره بزرگی در صورت داشت، از کنیسه اعظم ظاهر شده بود و بچه‌های گرسنه‌ای را که در یک میدانگاه کوچک به انتظار بوی طعمه دور هم جمع شده بودند، همه را یکجا بلعیده به سرداد اخراجی کنیسه گریخته بود. و مار بسیار کوچکی که هزاران دست و پا داشت از میان جنگلی که درختانش همچون کلافی در هم تنیده شده بود وارد محله مخربه‌ای شده بود و

همه‌جا را به آتش کشیده بود و روزی از روزها پیرزن سالخورده‌ای که دنبال علوفه مأکول می‌گشت، در تورسیاهی گرفتار آمد و هزاران عنکبوت برق‌آسا او را بلعیدند و دو استخوان کشکک در تور باقی گذاشتند.

دیده بودند تبر پوسیده‌ای را که همچون ماری پای درخت تناوری به خود می‌پیچد و بعد دیده بودند که آن تبر با چه ضربت هولناکی آن درخت تناور را از پای درآورد و به سوراخی گریخت. دیده بودند، پرنده غریبی را دیده بودند که روی تخته سنگی نشسته بود تا نفسی تازه کند و آن سنگدل بی هیچ ترحمی او را به کام خویش کشیده بود.

هر چه آشتفتگی بیشتر می‌شد، محافظین و مراقبین خاخام کبیر نیز بیشتر می‌شدند. امر تبرک و تقدیس را یاران خاخام به عهده داشتند، او در زوایای تاریک کنیسه جابجا می‌شد. از معجزات آن بزرگوار یکی این بود که دیگر کمتر کسی او را می‌دید. خاخام کبیر که خواندن و نوشتن نمی‌دانست، حرف زدن را نیز از یاد برده بود. مدام سرفه می‌کرد. معبرین او برای سرفه‌های بلند او تعابیر زیادی تراشیدند و چون سرفه‌ها مدام در تغییر بود یاران نزدیکش تصمیم گرفتند نگذارند این نداهای ترسناک به خارج از کنیسه درز کند. پنجره‌ها را بستند و طارمیها را مسدود کردند و هر وقت که سرفه‌های بی‌انتها اوج می‌گرفت، با خواندن اوراد و اعاظم، صدای سرفه‌ها را خاموش می‌کردند.

چند سالی گذشت، خاخام از بس سرفه کرده و خون به بیرون تف کرده بود لبهاش دراز و کشیده شده، حالت

شاخی پیدا کرده بود. و عاقبت دهان او به صورت نوک قرمز رنگی درآمد. و معروف است که از آن زمان به بعد سرفه‌ها قطع شد، و در عوض هر چند لحظه یک بار همچون کلاع پیری، بانگهای بلند بر می‌آورد. و یارانش هرچه آواز ندبه‌های خویش را بلندتر می‌کردند بانگ کلاع را نمی‌توانستند خاموش سازند.

صدای کلاع اعظم را حتی در آبادیهای دوردست نیز می‌شنیدند. یاران آن بزرگوار که از این رسوانی واهمه داشتند به این خیال افتادند که نکند قدیس بزرگ گرفتار ارواح خبیثه شده است. تمام کتابهای قوم بنی اسرائیل را گشتند و برای شفای خاخام دندان دراز راه چاره‌ای نیافتدند. عاقبت خبر شدند که یکی از حواریون پتروس رسول مسیحی، در این مقوله رساله‌ای دارد که در یک دیر قدیمی، کنار بحرالمیت محفوظ است. ماهها طول کشید که گروهی رفته و نسخه‌ای از آن رساله را فراهم کردند و با خویش آوردن. ولی آنچه در کتاب آمده بود، وحشتناک بود به ناچار با خود خاخام اعظم در میان گذاشتند، و صدای کلاعی که تمام ولايت را لرزاند، با این درمان موافقت کرد.

انجام مراسم را یک خاخام جذامی به عهده گرفت. سه شب و سه روز همه مشغول بودند، سفره پهن می‌کردند، سفره جمع می‌کردند، پای اتاقهای متروک مشغول طباخی بودند. هیزم می‌شکستند. شربت می‌ساختند. حلواهای جورو اجور می‌پختند. این همه برو و بیا و تقللا باعث شد که عده زیادی مشغول جویدن و بلعیدن باشند. خاخام جذامی نیز مدام

می خورد و به خلا می رفت و از خلا بر می گشت. گاه گداری اوراد غریبی زیر لب می خواند و هروقت صدای کلاع بلند می شد، سر به دیوار ندبهای می گذاشت و به زاری می پرداخت.

آنگاه چادر چهار گوش سیاهی را که در صندوق عهد خداوند محفوظ بود، بیرون آوردند و بسیار دقیق آزمودند. از برکت توجه یهوه، حتی یک تار و یا یک پود از آن نپوسیده بود. با وجود این چند جاجیم را به هم دوختند و آستر چادر کردند که مبادا به آن بزرگوار آسیبی برسد.

ساعت سعد، چهارشنبه بود، پیش از طلوع آفتاب. هفت شمعدان هفت شاخه بزرگ را پشت بام کنیسه چیدند، طشت آبی آوردند که خاخام جدامی دست و پای خویش را در آن شست و با حولهای پاک کرد و بعد دست و پا و نوک خاخام کبیر را با همان حوله تمیز کرد.

خاخام جدامی خود را نیاراسته بود. شولای مندرس و کشیفی بر تن داشت و مدام می لرزید و با پاهای بر هنه پیش می رفت. خاخام والاتبار را هفتاد و هفت تن از حواریون همراهی می کردند، عدهای زیر بازو اش را گرفته بودند عدهای اوراد و اعاظم می خواندند. جدامیها سر راه صف بسته بودند. پیروز نها به زانو می کوبیدند، و خیل گدایان زاری می کردند. در روایت است چند تنی دیدند که او در واقع روی زمین راه نمی رود. او راهی ملکوت اعلاء است.

باد صبحگاهی شولای خاخام جدامی را پریشان می ساخت. از پله های مرمری کنیسه بالا رفتند و خاخام کبیر

را به پشت بام رساندند. به یادگار ایامی که او شیرخواره‌ای بیش نبود، سبدهای کوچکی به دست داشتند که در هر کدام تکه‌ای از اندام انسانی را به عنوان فدیه جا داده بودند.
شمعدانها همه روشن بود، و آفتاب تازه شکفته رنگ آنها را پریشان می‌کرد.

خاخام کبیر را تالب بام رساندند. خاخام جذامی زیر لب دعائی خواند و برگشت و به پشت سر نگاه کرد و دید که از آن همه حواریون کسی بر پشت بام نیست. و بعد پائین را نگاه کرد و دید که جماعت کثیری گوشه‌های چادر را محکم چسبیده‌اند و به بالا نگاه می‌کنند و نگاه کرد و دید که حواریون آن بزرگوار هر کدام پای درختی چمباتمه زده منتظرند.

و بعد به یهوه متولّ شد و دستور داد که خاخام را از پشت بام کنیسه به داخل چادر پرتاب کنند اما چون کسی نبود، خود به اجبار به این کار دست زد.

جماعتی که گوشه‌های چادر را گرفته بودند، به ناگهان دیدند که خاخام عظیم با منقار باز، در حالیکه پشت سر هم سرفه می‌کند در حال هبوط است.

عدّه کثیری فرار کردند. اما آنهایی که به رحمت الهی متولّ شده بودند چادر را رها نکردند، با وجود این چادر پاره شد و نعش زنده خاخام کبیر منقار دراز روی زمین متلاشی گشت. و هر تکه‌ای از بدن هزاران تکه شد. خیلیها دیدند که در همان حال هنوز هم با انگشت فرمان می‌دهد و صدای هزاران کلاح از هر گوشه‌ای بلند است.

یاران قدیس کبیر، یوشع بن یونس، از پای درختها بلند
شدند و پا به فرار گذاشتند. چرا که دیدند هزاران پا برهنه
چوب به دست به سوی آنها حمله ورند.
در تذکره‌ای آمده است آنها به جنگلهای درهم تنیده پناه
بردند.

عده‌ای را عقیده بر اینست که پیش از آنکه پناهگاهی
پیدا کنند تک تکشان با ضرب مشت و لگد و چماق به درک
واصل شدند.

بسیاری گفته‌اند که رسم پرتاب از پشت بام، از همان ایام
مرسوم شد.

در رساله کوچکی نوشته‌اند تمام این قضایا افسانه‌ای بیش
نبوده، و اگر هم اتفاقاتی افتاده، نام یوشع بن نون را با نام یوشع بن
یونس جایجا کرده‌اند.

از مدفن یوشع بن یونس مطلقاً در متون مزارات خبری
نیست. عده‌ای معتقدند که سکان گرسنه پای کنیسه جسد او
را بلعیده‌اند.

عده‌ای دیگر عقیده دارند که جدامیان گرسنه که به
خامخواری عادت داشتند از انداهای متلاشی آن بزرگوار
سد جوع و رفع گرسنگی کرده‌اند.

در رساله‌ای آمده است که چند سال بعد او را در
رودخانه‌ای دیده بودند که سالم و سرحال شنا می‌کند و
همچنان صدای کلاغ در می‌آورد.

و اما از یک نسخه خطی معتبر قدیمی چنین منقول است
که او بعد از هبوط، چنان متلاشی شده بود که تنها یک دست

سالم از وی باقی مانده بود که یکمرتبه تکه‌پاره‌های بدن خویش را جمع کرده، با پای شکسته‌ای به طرف جنگل گریخته بود.

در همان دستنویس آمده است که در این فرار چنان فراستی از خود نشان داده بود که به خیال هیچ تنابنده‌ای نخواهد رسید. از وسط راه برگشته بود و فک پائینش را که جا مانده بود، زیر بغل زده، پشت سر حواریون گم شده بود. در یک نسخه معتبر دیگر آمده است که او با مهارت غریبی تمام اعضای بدن خود را جابجا کرده و قرنهاست که بالای درخت بلندی نشسته است و یارانش هر کدام بر شاخه‌ای سوارند و منتظرند که در کسوف دیگری به کنیسه بزرگ برگردند.

هم اکنون کنیسه بزرگ به صورت مخروبه‌ای درآمده است. و آنها بر نگشته‌اند.

ولی گاه‌گداری شاخه‌ای بی‌دلیل تکان می‌خورد.
و گاه‌گداری فریاد کلااغی ناپیدا، تمام ولايت را می‌لرزاند.

چند روز من و آن کشیش نسطوری، در کنیسه ماندیم. جز به هنگام صرف طعام و خواب، بقیه را در کتابخانه بودیم. او مدام می‌خواند و می‌نوشت. چندین و چند بار خواست تا من با تورق دفتر دیگری از آشتفتگی رها شوم. ولی تمام

استخوانهايم از شدت تب گداخته بود. روزی که از صومعه
بیرون آمدیم، عده‌ای پیرزن با خنده تا دم در ما را بدرقه
کردند. و خاخام پلک آویزان، پشت بام کنیسه ایستاده بود و
با لبخند یخ زده‌ای ما را می‌پائید. بزی در محوطه کنیسه دوید
و صدای زنجیری آمد که بر زمین کشیده می‌شد. الاغ
کشیش رم کرد. و ما آخر سر راهی بیابانها شدیم.

هر سه ساکت و آرام. من با خیالات غریبی همراه آنها
بودم. از بالای گردنای که سرازیر شدیم، دیدم آن کشیش
نسطوری را که با پوزخند غریبی به صورت من خیره است. و
دیدم که او و الاغش بسیار پیر هستند و فهمیدم که جوانی و
جهاندیدگی دروغی بیش نیست.

کشیش نسطوری پرسید:

- حال به کدام صومعه می‌رویم؟

گفتم:

- من از دفتر و کتاب می‌ترسم.

جواب داد:

- اگر روزگاری سرگذشت مرا در دفتری بخوانی به چه
حالی خواهی افتاد؟ از هم اکنون بدجوری ریش و گیست به
سفیدی نشسته است.

صدای کلاعگی از دوردست بلند شد. من و تپه‌ها لرزیدیم.

کشیش پرسید:

- هنوز هم تب داری؟

گفتم:

- می‌ترسم شاخه‌ای بی‌دلیل تکان بخورد.

او به بیراهه‌ای زد و من به بیراهه دیگری. از کمرکش تپه‌ای که بالا می‌رفتم برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اسکلت الاغ را دیدم که رنگ کدر آغاز کسوف را داشت. و کشیش را دیدم که فک پائینش را زیر بغل زده بود و عجله داشت تا با همراه باستانی اش، خود را پای درخت خشکیده‌ای برساند که از قعر دره قد کشیده بود و هزاران کلاح پیر بر شاخه‌ها یش نشسته بودند.

بخش دوم

۷

میر مہنا

هفت روز آفتاب در نیامد و ما هفت شب و روز را در ظلمت به سر بردمیم و ماه همچون تشتی بر سقف خمیده آسمان چسبیده بود. ساکت و آرام و متظر و بی‌آنکه تغییر قیافه بدهد و کوچک و بزرگ بشود. در ساحل بحرالمیت بودیم. صدائی از دریا بلند نمی‌شد، حتی صدائی شیطنت موج کوچکی که با موج دیگر بازی کند. انگار فراوان سرب مذاب بر گودال عظیمی ریخته بودند که انتهایش ناپیدا بود. دریای مرده ساکت و آرام و ترسناک تنها کاری که می‌کرد گاه‌گداری این گوشه و آن گوشه صورت ماه را نشان می‌داد. نور ماه خاکستری بود ولی دریای مرده تصویر او را به جلوه دیگر نشان می‌داد. گاه طلایی، گاه نقره‌ای و گاه لاجوردی. بحرالمیت نقش مشاطه را به عهده گرفته بود و هر لحظه ماه را به گونه‌ای دیگر می‌آراست انگار پیردختری را با تغییر شکل و شمایل به جای دختر جوانی به خواستگاران عرضه می‌کند. ما از ماه می‌ترسیدیم، ولی از تصویر او در دریای مرده نمی‌ترسیدیم. تصویر ماه در دریا که هر لحظه شکل دیگری می‌گرفت، فانوس امید ما شده بود، چرا که همگان چشم به افق داشتیم که چه زمانی کشتی خواهد رسید.

گاه با تغییر تصویر ماه خیال می‌کردیم که فانوس کشتی را می‌بینیم و بعد از کشتی خبری نمی‌شد و غبار یأس بر دل ما می‌نشست. ما سفیران خدیو مصر در اضطراب بودیم. چرا که باید به موقع خودمان را به مقصد می‌رساندیم ولی چاره‌ای جز انتظار نداشتیم. آفتاب در نمی‌آمد و ماه و تصویر ماه در دریای مرده همه ما را به سرگیجه گرفتار کرده بود. در ظلمت

مطلق که با نوری کبود آغشته بود هر از چند گاهی صدای
ولوله جماعتی شنیده می‌شد، صدای کاروانهای تازه از راه
رسیده، همه آشفته‌حال و پریشان. بی‌آنکه بفهمیم به چه زبانی
حرف می‌زنند قلق و اضطراب همه‌شان بر دوش ما هموار
می‌شد. همه یا افق را نگاه می‌کردند یا ماه را با تصاویر
دیوانه‌وار ماه در سرب مذاب. همه منتظر کشتی بودند. و
زمانی که همه در هم گره خورده بودند و امید از دست داده
بودند ناگهان کاروان تازه‌ای به ساحل رسید که همه ندبه
می‌خواندند با زبانی نآشنا و لحن حزین آمیخته به التماس
انگار که عاشقی برای دلداده از دست رفتۀ خودش هم سرود
عاشقانه می‌خواند و هم زاری می‌کند. گوشه‌ای مستقر شدند
و ندبه را بلند و بلندتر خواندند و همانگاه ماه پشت و رو شد،
بدانسان که انگار در حال فرار است. تصویر ماه از بحرالمیت
جمع شد و ماه به صورت خورشید درآمد. رنگ سربی هوا
طلائی شد. نیم خندي بر چهره ماه خورشید شده را همگان
دیدیم. و بعد به عیان دیدیم کشتی عظیم که آنهمه انتظارش
را می‌کشیدیم بر ساحل کناره گرفته است. ولوله جماعت بلند
شد و همه به طرف دریا هجوم بردنند. کاروان ما مقدم بر
دیگران در کشتی جا گرفت. خدمه کشتی اعزاز و احترام
فراوانی برای ما قائل شدند و ما را در بلندترین سکوی کشتی
جا دادند و با مهربانی کامل حیوانات سوقاتی ما را جابجا
کردند و صندوقهای ما را با ظرافت کامل روی هم چیزند.
چرا که می‌دانستند که ما سفرای خدیو مصر هستیم و آنچه
که می‌بریم هدایای خدیو ماست برای امیر تیمور.

کاسه‌ای آب خنک و شیرین به ما دادند که دست به دست گرداندیم و جگر سوخته ما را جلا داد. و تشت بزرگی انباشته از خرما وسط جمع ما نهادند. همه به خوردن مشغول شدیم و انگار در ضیافت مجللی هستیم. از شدت سیری به جایی رسیده بودیم که هسته‌های خرمها را می‌شمردیم و گاه‌گداری به طرف همدیگر پرتاب می‌کردیم. مدام آب می‌خوردیم و همدیگر را به شکم بارگی متهم می‌کردیم.

فارغ نشده از این بازی، ولوله دیگران که در زیر زمین و طبقات دیگر جا می‌گرفتند ما را به سکوت واداشت و متوجه شدیم که تنها ما حضور نداریم. دیگران هم هستند که دنبال جرعة آبی می‌گردند و یا با التماس دانه خرمائی می‌خواهند ولی آب و خرما برای آنها نیست.

چشم به هم زده، چشم به هم نزده کشته راه افتاد ولی انگار که راه نمی‌رفت و جانور غریبی او را از پشت سر هل می‌داد. هر لحظه که جلوتر می‌رفتیم جانور خسته و خسته‌تر می‌شد و ما در سرب مذاب بحرالمیت کند و کندتر پیش می‌رفتیم و ناگهان ماه پشت وارو زد و صورت سربی خود را نشان داد. لبخند تلخی به لب داشت و صورت او را به هزارگونه در آب راکد دیدیم. چهره‌ای تلخ، چهره‌ای با لبخند، چهره‌ای مهربان، و چهره‌ای خشمگین با رنگهای مختلف سبز، سرخ، ارغوانی، کبود، چهره‌های اندرون دریای راکد باعث شد که کشته از راه بیفت. وحشت غریبی همه مسافران را گرفت و بی‌آنکه دیلماجی در کار باشد همه از شکوه و ناله همدیگر خبر داشتند. دستها به آسمان بلند شده،

همه خدا را می‌طلبیدند و بر شیطان لعنت می‌فرستادند.
هر کس به دعائی متولّ می‌شد که کشته‌ی راه بیافتد و به
ساحل نجات برسد.

مرد کوری روی عرشه آمد و با آواز حزین شعری را
خواند که همگان را به گریه واداشت، بی‌آنکه زبان او را
بفهمیم. و مرد دیگری که از هر دو دست چلاق بود با تلاش
فراوان التماس می‌کرد که ماه سد معتبر نکند. همه و همه روی
عرشه آمدند و از ماه التماس می‌کردند که راه نجاتی پیدا
کند. عده‌ای با آواز بلند ندبه خواندن و ماه اعتنائی نکرد و
عده‌ای به زیان غریب آواز دسته‌جمعی سردادند و باز ماه
اعتنائی نکرد. و عده‌ای لباس از تن برکنند و با گریه به
رقص پرداختند و ماه اعتنائی نکرد. و حشت همه را گرفته بود.
اگر کشته‌ی غرق می‌شد، هیچکس چنین واهمه‌ای نداشت. اما
کشته‌ی ایستاده بود و غرق نمی‌شد. دریا موج نداشت ولی
امواج واهمه مدام اوج می‌گرفت. یک مرتبه از انباری کشته
دسته‌ای بالا آمدند. سر بریده‌ای را به نیزه‌ای زده بودند.
جماعت را کنار زدند و به جلوی عرشه رفتند. بی‌آنکه دعا و
ندبه و سرود بخوانند کله بریده بر سرنیزه را بالا بردن.
لحظه‌ای هوا رنگین شد. آنگاه ماه درآمد. بسیار زیبا بود و کم
کسی می‌توانست چشم به چشم ماه بدوزد. با لبخندی با
صدای بلند گفت:

- ای وای یحیی توئی.

و کله خشک بریده که بر سر نیزه بود جواب داد: -

سالومه تو اینجا چکار می‌کنی؟

ماه و کله خشک هر دو خنديند و کله خشک به ماه
گفت: کاري بكن که راه بيفتيم و ماه جواب داد به شرط
آنکه در طول سفر با هم حرف بزنيم. کله موافقت کرد و ماه
سری تکان داد و کشتی راه افتاد.



کتاب چشم‌انداز

منتشر کرده است:

قوی‌تر از شب (پنج نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۶۹.
سفر تاجیکستان، نسیم خاکسار، ۱۳۷۲.

انتظار سحر (نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۴۷، (با انتشارات افسانه).
نامه‌هایی از تهران، بهروز امدادی اصل، ۱۳۷۵.
بادنماها و شلاقها (رمان)، نسیم خاکسار، ۱۳۷۵.
مهمان چند روزه (نمایشنامه)، محسن یلفانی، ۱۳۷۸.

هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورائی، صادق هدایت، (مقدمات و توضیحات:
ناصر پاکدامن)، بهار ۱۳۷۹. (چاپ دوم با تصحیحات و اضافات، زمستان ۱۳۷۹).
وغوغ ساهاب، صادق هدایت و مسعود فرزاد [یأجوج و مأجوج]، با طرحهای
اردشیر محصص)، و با نوشه‌هایی از صادق هدایت، مسعود فرزاد، حبیب یغمائی، علی
مقدم و ناصر پاکدامن، ۱۳۸۱.

فراز مسند خورشید، (رمان)، نسیم خاکسار، ۱۳۸۵.
نظام حکومتی جمهوری اسلامی ایران - دین، قانون و مطلقیت قدرت، اصغر
شیرازی، ۱۳۸۷.

Gholam-Hossein Saedi
Karavan-e Safiran-e Xadiv-e Mesr
Beh Darbar-e Amir-e Tatar-ha

Cesmandaz 2012